



وقتی تو باشی | shafagh 69 و soratyrooz کاربران نودهشتیا

مقدمه:

شکل موج هایی که سمت ساحل خاطره می رن

مثل موسیقی دریا توی خلوت تو و من

شرجی ترانه های عاشقونه جزیره

وقتی لحظه هام کنارت رنگ آرامش می گیره

لحن شیرین جنونی که به واژه جون می بخشی

تو خیلج فارس شبیه یه جواهر می درخشی

سفر خاطره هامو پا به پات از سر می گیرم

عاشق نفس کشیدن توی هوای این جزیره ام

تو غروبی که نگاهم محو دنیای تو می شه

وقتی ماهه نقره پوشم غرق رویای تو می شه

حس خوب میاد و دوست دارم وقتی تو باشی

نم شرعی، عطر بادو دوست دارم وقتی تو باشی

پر احساسمه رویای تو، آشناست دلم با حرف های تو

آسمون پنجره شب ستاره ، چه هوایی داره رویای تو

_ آیسای تو دیوانه ای

با عصبانیت به طرفش برگشتم:

_ میتونم بیرسم چرا اونوقت؟

_ آخه دختر خوب ، عزیز من، یه نگاه به وضعیت بنداز. الان دو ماه که دنبال

کاری. خوب؟ نتیجه؟ واقعا فکر کردی بدون اینکه آشنا داشته باشی بهت کار میدان؟ نه جونم از این خبرا نیست. اصلا خودتو مادرت به کنار، فکر باباتو کردی که اگه تا دو هفته دیگه عمل نشه میمیره، میفهمی آیسای؟ میمیره. تو که اینو نمیخوای. میخوای؟

با بغضی که از سه ماه قبل مهمون گلوم شده بود سرمو به نشان نه بالا بردم.

دستشو روی گونم گذاشت و با ملایمت گفت:

_ پس چرا خودتو عذاب میدی قربونت برم. میدونم چرا نمیتونی قبول کنی، میفهممت، درکت میکنم، ولی اینم میدونم که دیگه راهی نمونده، دیگه چاره ای

نیست، باشه آیسای؟ قبوله؟

با گریه به سمت پنجره برگشتم و به آدما نگاه کردم.

_ یعنی اونا هم مثل من بودن؟ اونا هم این همه مشکل داشتن؟ آخه مگه من چند سالمه که این همه بدبختی دارم. خدایا من اینقدر بین بنده هات کوچیکم که صدامو نمیشنوی؟ اووف.

اشکامو پاک کردم و به سمت بهترین دوستم برگشتم، دوستی که از پنج سالگی تا الان که بیست چهار سالمون بود همیشه همراه و پشتیبانم بود.

_ مینا بخدا نمیتونم. من نمیتونم همخونه ی یه مرد مجرد بشم. اونم مردی که چیزی به عنوان قید و بند تو زندگیش معنی نداره.

_ ولی تو که قرار نیست همخونه بشی. فقط صبح میری و غروبم برمیگردی. شاید اصلا تو این مدت هیچ بر خوردی باهم نداشته باشید. اون صبح میره شب میاد. آیسایا تو علی رو خوب میشناسی میدونی که اون بد تو رو نمیخواه، تا حالا پیش نیومد که چیزی بگه که به ضررت باشه. اگه هم الان اینقدر رو این موضوع پافشاری میکنه واسه اینکه که هم از دوستش مطمئن، هم تشخیصش اینکه که الان دیگه وقتشه. بهش اعتماد کن آیسایا، مثل همه؟ این پنج سالی که اعتماد کردی و نتیجه گرفتی.

_ راست میگفت من علی خوب میشناختم حتی بهتر از مینا که زنش بود. اصلا باعث این آشنایی من بودم. بین رفیع و آمدهایی که با علی داشتم و به مطبش میرفتم مینا رو هم چند باری با خودم برده بودم. علی روانپزشکم بود و با اینکه میدونستم باید به جلسات مشاوره تنهایی برم اما مینا رو هم میبرد و معتقد بودم که هیچ نقطه یی تو زندگیم از مینا پوشیده نیست و علی هم که میدید با مینا که میرم آرامش بیشتری دارم به این همراهی رضایت داده بود. و این اعتقاد من منجر به عشق و ازدواج شده بود.

مینا که دیگه ادامه بحث رو بیفایده میدید به آرومی گونمو بوسید و از ماشین پیاده شد:

_ مواظب خودت باش. فکراتم بکن فقط تا فردا وقت داریم، چیزیی که بهت گفتمو یادت نرود.

و با تکان دادن دستش ازم دور شد.

با حرص ماشینو روشن کردم و به سمت خونه به راه افتادم. تو چمران بودم که گوشیم به صدا در اومد. با بی حالی به صفحه نگاه کردم، علی بود.

_ سلام علی

_ سلام آیسایا خانوم گل. چطوری؟

_ خوب نیستم علی. اصلا خوب نیستم

چرا؟ کجایی الان؟

دارم میرم خونه تو راهم.

فکراتو کردی؟ الان دوستم زنگ زد گفت یه سفر براش پیش اومده که اگه بشه میخواد زودتر بیینت.

با صدایی که بیشتر حالت گریه داشت گفتم:

چی میگی علی؟ الان؟ من نمیتونم.

باید بتونی آیسا، باید من الان پنج ساله که منتظر این لحظه، دیگه وقتشه، شک ندارم. اگه هنوزم بهم ایمان داری امشب بیا خونه ما.

خونه شما واسه چی؟

اینطوری هم زودتر میتونین همو ببینین هم اگه محیط برات آشنا باشه بهتره

بعد هم با شیطنت گفت:

رو حرف بزرگتر حرف نزن بچه جان فقط بگو چشم.

با لبخند بیرمقی گفتم:

چشم

پس منتظرم، دیر نکنیا. من دیگه باید برم مریض دارم مواظب خودت باش عزیزم خدانگهدار.

باشه خداحافظ

و بعد از قطع تماس گوشیه رو صندلی کنارم پرت کردم.

.....

ماشینو توی پارکینگ پارک کردم و چون طبقه ی دوم بودیم پله هارو دوتا یکی کردم و رفتم بالا. جلوی در نفسی تازه کردم و از توی کیفم کلید هارو دراورددم. درو باز کردم و رفتم داخل. از سکوت خونه تعجب کردم. کیفمو گذاشتم زمین و مامانو صدا کردم

-مامان؟ مامان کجایی؟

همه جای خونه رو سرک کشیدم و در اخر دیدمش. توی اتاق خودش بود و داشت نماز میخوند. لبخندی زدم و رفتم کنارش نشستم. همیشه به این حال مامان که موقع نماز این قدر اروم بود غبطه میخوردم. نمازش که تموم شد دستشو گرفتم و بوسیدم

-قبول باشه مامان

-قبول حق باشه دخترم.

-پس بابا کجاست؟

-میخوای کجا باشه؟ طبق معمول رفته بالا پیش اقا سعید

-اهان. میگم مامان من شام خونه نیستم

همین جور که داشت جانمازشو جمع میکرد گفت:

-خیره دخترم. کجا به سلامتی؟

-مینا دعوتم کرده خونشون

-زشت نیست؟ همش تو میری یک بار هم تو دعوتشون کن

-من که از خدومه مامان. شما که مینا رو میشناسی چقدر فراموش کاره. چند دفعه بهش گفتم بیا

یادش رفته. ولی چشم بهش میگم یک روز خودش و اقا علی بیان

-خوب کاری میکنی دخترم. حالا کی میخوای بری؟

یک نگاه به ساعت کردم. دقیقا ۷ بعداز ظهر بود.

-فعلا زوده.یکم استراحت میکنم بعد آماده میشم

-پس منم میرم برای پدرت شام درست کنم

-باشه.

مقابل اینه ایستادم و به چهره ام بیشتر دقیق میشم.پوستم سفیده و صورتم گرد.بینی ام نه بزرگه نه کوچیک میشه گفت به صورتم میاد.چشمام مشکی و کشیده ست.لب هام هم متناسبه خیلی کوچیک یا بزرگ نیست.پوفی میکنم و میرم سمت کمد لباسام.

-خوب حالا من چی بپوشم؟از دست تو علی.ببین منو توی چه موقعیتی میزاری؟

از بین مانتوهام یک مشکی انتخاب میکنم.شلوار کتون مشکی هم میارم و مشغول پوشیدن میشم.با اینکه زیاد اهل آرایش کردن نیستم ولی با وسواس عجیبی شروع میکنم به آرایش کردن.در آخر یک رژ صورتی میزنم و خودمو توی اینه نگاه میکنم.

-اوووم..بدک نشد

موهامو با گیره بالای سرم میبندم و شالمو سرم میکنم.کیفو برمیدارم و از اتاق میزنم بیرون.از پدر،مادرم خداحافظی میکنم و بهشون میگم ممکنه دیر کنم.

اهنگ ملایمی میزارم و میرم توی فکر:

-یعنی میشه به این مرد اعتماد کرد؟اصلا از کجا معلوم ریگی به کفشش نباشه؟نه نه علی میگفت بهش اعتماد کامل داره.منم به علی اعتماد دارم.پنج سال مدت کمی نیست.کاش هیچ وقت اون اتفاق برام نمی افتاد تا منم این قدر نسبت به مردها بی اعتماد نمیشدم.کاش.

سر راهم به گلفروشی میرم و یک دسته گل میخرم.مقابل خونه ی علی اینا ماشینمو پارک میکنم و پیاده میشم.زنگو فشار میدم و منتظر میشم

-کیه؟

-منو به این گندگی نمیبینی تو؟باز میگه کیه

مینا از پشت ایفون میخنده و میگه:

-تویی ایسا؟ بیا تو

-پ نه پ خواهر دوقولومه.

علی یک خونه ی ویلایی بزرگ داشت که من خیلی دوستش داشتم. بیشتر از همه عاشق فضای بیرونش بودم که پر از گل و درخت بود. همین جور داشتم میرفتم و اطرافمو دید میزدم مینا مقابلم سبز شد

-چه عجب تو اومدی

-سلامت کو؟

-مثل اینکه تو مهمونی ها

-باز بهت خندیدم پررو شدی؟

هردومون خندیدیم. سبد گل رو دادم دستش

-سلام. دیر که نکردم؟

-سلام چرا زحمت کشیدی؟ نه بابا. مهندس هم تازه اومده

با این حرفش یکم استرس گرفتم

- زحمتی نبود. کی اومده؟ بین من چطورم؟

-تازه اومده. تو هم مثل همیشه عالی. بیا بریم تو

پشت سرش حرکت کردم و رفتیم داخل.

دقیقا علی روبه روم بود ولی مهندس پشت به من نشسته بود. علی از جاش بلند شد و گفت:

-به به ایسا خانم. خوش اومدی

-سلام. ممنون. من که همیشه مزاحمم

-این حرفا چیه

یکم که رفتم جلوتر تازه شخصی که علی ازش حرف میزد رو دیدم. حدودا ۳۰ ساله بود با موهای مشکلی و کمی فشن ولی اون قدر که توی چشم بزنه. صورتی گندمی داشت با چشم و ابرویی مشکلی. در کل میشه گفت جذاب بود.

با تک سرفه ی مینا به خودم اومد و دیدم چند ثانیه ست به این بیچاره زل زدم

-س..سلام

لبخند دوستانه ای زد و دستشو به سمتم دراز کرد

-سلام خانم. من رایان هستم

با کمی تعلل دستشو فشار دادم و گفتم:

-منم ایسا هستم. خوشوقتم

-همچنین

کنار مینا نشستیم و مشغول حرف زدن شدیم. یکم که گذشت علی بهم نگاه کرد و گفت:

-خوب ایسا چه خبر؟ مامان اینا خوبن؟

یک نگاه به رایان کردم که داشت با اخم با لبخند نگاهم میکرد. دوباره سرمو چرخوندم به سمت

علی

-سلامتی خبری نیست. خوبن سلام دارن خدمتت

-سلامت باشن.

علی یک نگاه به من و رایان کرد

-خوب ایسا فکراتو کردی؟

هول کردم و به مینا نگاه کردم. دستمو توی دستش گرفتم. واقعا دلگرمی خوبی برام بود توی این شرایط

- راستش.. نه

- چرا؟

- خوب... چطور بگم... من

- میفهمم. ولی ما که ظهر کلی باهم حرف زدیم. نتونستی تصمیم بگیری؟

- یکم سخته برام

- باشه.. فعلا راجع بهش حرف نمیزنیم تا بعد از شام

بعد زنشو مخاطب قرار داد و باهم رفتم توی اشپزخونه.. نمیدونستم باید چی کار کنم. بعد از اون اتفاق با هیچ مردی تنها نشده بودم. گلوم به شدت خشک شده بود و ضربان قلبم دو برابر کف دستام هم عرق کرده بود. هر لحظه حس میکردم میخواد بهم حمله کنه. دست خودم نبود.

- حالتون خوبه؟

سرمو بلند کردم و به چهره ی ارومش زل زدم

- چیزی نیست. الان خوب میشم

بلند شد و خواست نزدیکم بشه که جیغ خفه ای کشیدم و خودمو کنار کشیدم

- نترسید. من کاری باهاتون ندارم. اروم باشین

لیوان ابی گرفت به طرفم

- بخورید

سرمو به شدت تکون دادم. با صدای لرزونی مینا رو صدا کردم.. هردوشون از توی اشپزخونه اومدن پیشمون. مینا دستمو گرفت توی دستش

-ایسا چی شدی؟ چرا دستات یخ کرده؟

-خوب میشم الان

-علی چرا اینطوری شده؟

-ایسا نفس عمیق بکش. افرین دختر خوب. ادامه بده

سعی میکردم کارهایی که علی میگفت رو انجام بدم. یکم که نفسم اومد سر جاش چشمم خورد به رایان که دستاشو توی جیب کتش کرده بود و با اخم غلیظی مارو نگاه میکرد.

-ایسا داری ناامیدم میکنی. بهت نگفتم وقتی با یک مرد تنها میشی چی کار کن؟

-ببخشید. دست خودم نبود

-حالا که اینطور شد باید این کارو قبول کنی. نه هم نیار که راه نداره از تصمیمم برگردم.

سرمو تکون دادم و با یه ببخشید کوتاه به سمت اتاق مشترک علی و مینا حرکت کردم. روی تخت نشستم و با دست شقیقه هامو فشار دادم. باورم نمیشد که این همه تلاش علی و سختی کشیدنهای خودم و اون همه تمرینی که برای آرامش و عزت نفسم کرده بودیم همش در عرض پنج یا شایدم ده دقیقه اونم با یه برخورد کاملاً عادی با جنس مخالفم در حضور بهترین و قابل اعتمادترین دوستانم پوچ شد. سر درد و حالت تهوع امونمو بریده بود. هرچی بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم. با صدای جیر جیر در و به دنبال اون اومدن یه نفر به اتاق سرمو بلند کردم.

مینا_بهتری؟

انگار منتظر همین یه تلنگر بودم، با گریه خودمو پرت کردم تو بغلش:

_نمیتونم مینا، نمیتونم

میتونی عزیزم من مطمئنم. آيسا خیلی خوب بود، همهچیز داشت خوب پیش میرفت. حالا هم اشکالی نداره دوباره امتحان کن بیا ایندفعه باهم بریم بیرون. بالاخره یه روزی این مشکل باید حل شه الان بهترین فرصته عزیزم. پاشو

مینا راست میگفت تا کی میخواستم از شون دور شم یا بهم حمل دست بده یه وقتی باید باهش روبرو میشووم پس با این فکر از روی تخت بلند شدم و اشکامو پاک کردم .

_بریم مینا من آمادم

مینا با لبخندی که نشونه رضایت و هزار تا حرف نگفته بود گونمو بوسید و گفت:

_هیچوقت به قوی بودنت شک نکردم حتی تو اون شرایط بحرانی.بریم عزیزم.

علی با دیدنمون لبخندی مهربونتر از مینا نثارم کرد و به مبل کنارش که دقیقاً روبروی رایان بود اشاره کرد.

دست مینا رو محکم تر گرفتم و باهم روی مبل نشستیم.

علی_خوب آیسایا جان فکراتو کردی؟ اگه قبول کنی میتونیم همین الان شرایطو بنویسیم. هوم؟
چی میگی؟

به مینا نگاه کردم که با یه لبخند دلگرم کننده سرشو به نشانه آره تکیون داد.

همین یه لبخند برای قرص شدن دلم به اینکه دوتا حامی مثل علی و مینا دارم که همیشه پشتم اند کافی بود تا جواب مثبتمو به علی اعلام کنم.

علی به سمت رایان برگشت و با شوخی گفت :

_خوب رایان جان ما برا اینکه دخترمونو بدیم دست شما یه سری شرایط داریم البته شما هم شرایطتو میگی.

با شنیدن اسم دختر از زبون علی قلبم فشرده شد و پوزخندی رو لبم جا خوش کرد.

رایان - حق داری علی جان به هر حال اعتماد تو این دوره زمونه خیلی سخته، بفرمائید .

علی - اگه اعتماد نداشتم هیچوقت همچین کاریو نمیکردم.اینم فقط برای راحت شدن خیال ایساست، نه چیز دیگه. خوب اول اینکه آیسایا فقط میتونه صبح تا غروب از گلناز پرستاری کنه

یعنی تا ساعت هفت. ترجیحا یکبار در حضور خودت آيسا گلناز رو ببينه تا ببينيم اصلا با هم کنار میان یا نه. چون یادمه گفت بودی همپرو فراری می‌ده.

رایان با خنده - خوب یادته

علی - ما اینیم دیگه، خوب فعلا همینا قبوله؟ آگه هم شما چیزی مد نظرت بگو.

بیقراری و عجله کاملا از رفتارش معلوم بود.

_ نه مشکلی نیست قبوله.

برای اولین بار به خودم جرأت دادم تا سوألی بپرسم.

_ ببخشید میتونم بپرسم دخترتون چند سالشه و چرا پرستارای قبلیشو فراری میداده؟

برق تحسین رو میتونستم خیلی واضح تو چشمای علی ببینم.

_ گلناز چهار سالشه. منو مادرش دو سال و چند ماه که از هم جدا شدیم. اولاً پیش مادرم بود اما

چهار ماه که مادرم فوت کرده و من مجبورم براش پرستار بگیرم، با اینکه سنی نداره ولی خیلی

شیطونه و پرستاراش برای اینکه به خودش آسیبی نزنه اجازه؟ بازی بهش نمیدادن به خاطره

همین هم لج میکرد و کلی بلا سرشون می‌آورد.

عشق به بچهها باعث میشد تا استرسم کمتر شه.

_ کی میتونم گلنازو ببینم؟

_ هر وقت که مایل باشید.

_ میشه فردا ببینمش؟

_ بله ولی همونطور که اطلاع دارید من فردا نیستم اما مهین خانم هستن شما میتونید با علی

تشریف ببرید و ببیننش.

ته دلم از این حرفش خوش حال شدم و علی هم که رضایتم رو دید گفت:

_ خوب، آقا ما به شرطمون رو پس میگیرم. منو آیسای فردا میریم گلنازو میبینیم.

رایان هرطور راحتی گفت و از جاش بلند شد.

_ خوب علی جان من دیگه رفع زحمت میکنم .

_ مراحمی داداش شام میموندی.

_ مرسی باید زودتر برم چهار ساعت دیگه پرواز دارم. خداحافظ مینا جان ، خدانگهدار خانم

و به سمت در خروجی به راه افتاد.

مینا - خدانگهدار.

ولی من همچنان گیج و منگ جلوی اوپن ایستاده بودم و به فردا فکر میکردم.

.....

در حالی که نگاهمو از رو به رو میگرفتم به علی نگاه کردم

-اره. پیاده شو

با تعجب به خونه ی مقابلم نگاه کردم. خونه که چه عرض کنم. بیشتر شبیه قصر بود. خدایا کرمتو

شکر. یکی این قدر داره که خونه اش میشه این یکی هم باید شبها توی خیابون بخوابه.

-بیا دیگه ایسا چرا وایسادی؟

-اومدم

پشت سر علی ایستادم و اونم زنگو فشار داد

-کیه؟

-افخمی هستم

-بفرمایید تو آقای دکتر

عقب تر ایستاد تا من برم تو قدم که به داخل گذاشتم تعجبم دو برابر شد. اهسته قدم بر میداشتم و علی هم پشت سرم میومد

-میگم این آقای مهندس برای چی توی خونه ی به این بزرگی زندگی میکنه؟

-وقتی اومد از خودش بپرس

-یعنی میخوای بگی نمیدونی؟ ناسلامتی تو بهترین دوستشی ها

-من از کجا بدونم دختر؟ گیر دادی ها

نزدیک در ورودی که شدیم خانمی بهمون سلام کرد که حدس زدم باید همون مهین خانم باشه که علی ازش میگفت

-سلام دکتر خوش اومدین

-سلام. ممنون. معرفی میکنم. ایشون ایسا کریمی هستن. اگه خدا بخواد پرستار جدید گلناز کوچولو

-خوش اومدین خانم. بفرمایید

وارد که شدم اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد قاب عکسی بود که دقیقا رو به روم قرار داشت. یک خانم حدودا ۲۷،۲۸ ساله با چشمانی سبز و روشن. از حق نگذیریم خیلی خوشگل بود.

-بفرمایید بشینید

بعد از اینکه نشستیم یواشکی به علی گفتم:

-اینجا چقدر بزرگه. گم نمیشن توش؟

-نه دیگه عادت کردن.

-فکر کنم اگه دزد بیاد اصلا متوجه نشن

-اتفاقا اینجا مجهز به دوربین مدار بسته ست

-بابا طرف فکر همه جارو کرده پس...

با ورود مهین خانم دیگه حرفمو ادامه ندادم. بعد از اینکه چایی ها رو تعارف کرد گفت:

-اقا گفتن که به خانوم بگم میتونن کارشونو از امروز شروع کنن.

میخواستم حرفی بزنم که علی پیش دستی کرد

-دیشب رفت؟

یک نگاه بهش کردم که یعنی تو که ساعت پروازشم میدونستی دیگه چرا میپرسی رفت.

-بله اقا. اخر هفته هم برمیگردن

-بسیار خوب. ایسا من دیگه باید برم مطب.

بلند شد ایستاد.

-بخشید تو زحمت افتادی

-خواهش. زنگ بزن یا خودم میام دنبالت یا مینا رو میفرستم

-نه دیگه دستت درد نکنه با ارژانس برمیگردم

-باشه هرطور مایلی. پس فعلا خداحافظ

-به سلامت

مهین خانم تا دم در بدرقه اش کرد و منم بلا تکلیف وسط پذیرایی ایستاده بودم.

-اوا خانم چرا نمیشینید؟ چاییتون سرد شد

-ممنون خوردم. میشه بگین گلناز کجاست؟

-بله بله از این طرف

با دستش به پله های سمت چپ اشاره کرد. به دنبالش حرکت کردم. ماشالا هرچی میرفتیم بالا مگه

میرسیدیم؟ داشتیم به نفس نفس می افتادم که بلاخره مهین خانم لب به سخن گشود

-اتاق سمت راست

-بله مرسی. شما تشریف ببرید

-کاری داشتین صدام کنین

-بله حتما

راه اومده رو برگشت و منم رفتم پشت در ایستادم. نفس عمیقی کشیدم و اروم درو باز کردم. سرمو بردم تو ولی کسی نبود. برگشتم به عقبم نگاه کردم که بینم درست اومدم یا نه. نه مثل اینکه درسته پس چرا کسی اینجا نیست؟ کاملا رفتم داخل و چشم چرخوندم تا بلکه یک دختر بچه ی ۴ ساله ببینم.

-گلناز خانم کجایی؟

با خوردن شی سفتی توی سرم اخی گفتم و به پشت سرم نگاه کردم.

-تو کی هسی؟

-این چی بود پرت کردی؟

-تو کی هسی؟

نه خیر مثل اینکه اگه تا صبح هم اینجا به ایستم میخواد بگه "تو کی هسی" ..درد سرمو فراموش کردم. رفتم جلوتر و مقابلش زانو زدم

-چه دختر کوچولوی نازی. اسم من ایسا ست

اخم با نمکی کرد و گفت:

-برو خونتون

خنده ام گرفت و لپشو کشیدم

-تو چقدر نازی. دوست داری با هم دوست بشیم؟

-نه

-اوه چه دختر بداخلاقی. ولی من دوست دارم

ادامه ی حرفمو خوردم و به دستاش که پشتش قایم کرده بود مشکوک شدم

-ببینم چی توی دستات قایم کردی؟

-نمیگم

-بینم چیه.

سعی میکردم دستاشو بگیرم ولی فرض تر از این حرفا بود.

-به بابام میگم دعوات کنه

-خوب بگو

با چیزی که توی دستش بود یکی زد توی پاهام که باعث شد جیغم بره هوا. خودشم شروع کرد به دویدن و جیغ میزد و میخندید

-وایسا ببینم بچه

اون میدوید و من به دنبالش. چقدر هم سریع بود. هرکاری میکردم بهش نمیرسیدم

-وایسا. بهت میگم وایسا بچه

خودشو پرت کرد توی اتاقش و با بسته شدن در دماغم خورد توی در.

-اخ...مگه دستم بهت نرسه

با مشتم کوبیدم به در

-درو باز کن. با تو ام

-برو خونتون

-نمیرم. من از امروز پرستار جدیدم

-من پرستار نمیخوام

-باید بخوای. بچه جون بابات نیستش باید یکی باشه که ازت مواظبت کنه یا نه؟

-برو

نه خیر. این بچه اصلا حالیش نیست چه دارم بهش میگم. پوفی کردم و خواستم برم پایین که صداشو از پشت رد شنیدم. نمیدونم داشت میخندید یا گریه میکرد. گوشمو چسبوندم به در. صدا نامفهوم بود.

-گلناز؟ درو باز کن

اره درست حدس زدم. داشت گریه میکرد. ترسیدم و رفتم کنار پله ها و از بالا مهین خانوم رو صدا کردم

-مهین خانم؟

-جانم خانم

-یک لحظه بیاین بالا

سراسیمه خودشو رسوند بالا و کنارم ایستاد

-چی شده خانم جان؟

-شما کلید اتاق این اتاق رو داری؟

-اره خانم

-بدش

-بله؟

-میگم بدش

از توی جیبش کلیدی در ورد و داد دستم. با عجله درو باز کردم و رفتم داخل. گلناز خوابیده بود روی تختش و های های گریه میکرد. رفتم کنارش و خواستم برش گردونم که مانع شد

-نکن

-عزیزم چرا گریه میکنی؟

-من بابامو میخوام

-پدرت رفته سفر عزیزم. زودی میاد.

-نمیخوام. من بابامو میخوام

-تو دیگه بزرگ شدی نباید گریه کنی. ببینمت

-برو

به زور بلندش کردم و نشوندمش روی پاهام. با دستام اشکاشو پاک کردم و بوسه ای روی گونه اش نشوندم.

-مهین خانم میشه تلفن رو برای من بیارید؟

-چشم خانم

کمی بعد برگشت. تلفن رو از دستش گرفتم

-شماره ی آقای مهندس چنده؟

-والا من حافظه ی درست و حسابی ندارم. یک لحظه صبر کنید

از توی یکی از کتو های لباس گلناز دفترچه ای خارج کرد و داد دستم

-بفرمایید. اینجا هست شمارشون

-خوب گلناز خانم. ناراحت نباش الان شماره ی پدرتو میگیرم باهات حرف بزن

بدون اینکه بهم چیزی بگه فقط نگاهم کرد. چند ثانیه بعد صدای رایان توی گوشی پیچید

-جانم؟

با جانم گفتنش هول کردم. یک لحظه یک خاطره ی بد برام زنده شد ولی خودمو نباختم

-الو مهندس؟

-بفرمایید

-من ایسا هستم پرستار گلناز

-بله بله خوبین شما؟

-ممنون. ببخشید مزاحم شدم

-خواهش میکنم خانم. مشکلی پیش اومده؟

-راستش دخترتون داره بهونه میگیره و شما رو میخواد. میخواستم باهاش حرف بزنیند

-اهان. باشه حتما گوشی رو بهش بدین

گوشی رو گرفتم به طرف گلناز و اونم توی هوا قاپیدش

-الو بابا

از پیشش بلند شدم و ایستادم کنار در تا حرفاش تموم بشه. مهین خانم با یک ببخشید رفت و

منم مشغول جمع کردن اسباب بازی هاش شدم. زیر لب گفتم:

-چقدر تو شیطونی بچه. این همه انرژی رو از کجا میاری؟

داشتم زیر لب غر غر میکردم که گلناز جلوم سبز شد

-با تو کار داره

-پدرت با من کار داره؟

با تکون دادن سرش تایید کرد. گوشی رو گذاشتم دم گوشم

-بله

-ایسا خانم. میدونم گلناز یکم شلوغه. خواهش میکنم باهش راه بیاین

-من سعیمو میکنم

-واقعا دیگه خسته شدم. حوصله ندارم دنبال پرستار دیگه ای بگردم

-بله متوجه ام. چشم

-ممنون. پس فعلا خدانگهدار

-خداحافظ

_وای تو این بیست چهار سالی که از خدا عمر گرفتم بچه به این شیطونی تو زندگیم ندیدم.

مینا با خنده:

_آره خیلی شیطونه وقتی مامان رایان فوت کرد دو روز پیش من بود. دیگه هلاک شده بودم همش

داشتم میدویدم دنبالش کل زندگیمو از دستش جمع کرده بودم. حالا تونستی باهش کنار بیای؟

_ای یه کمی تونستم. ولی سخت تر از اون چیزیه که فکر میکردم.

_رایان میگفت اگه با کسی جور شه دیگه هیچ جور نمیشه جداشون کرد. سعی کن باهش جور

بشی.

_سعی میکنم، من دیگه میرم مامان نگران میشه.

_باشه عزیزم مواظب خودت باش.

به سمت داری اصلی کافی شاپی که برای امروز با مینا قرار داشتم میرفتم که با صدای مینا متوقف

شدم.

_راستی ایسا میتونی بابا رو فردا برای آزمایشهای قبل عمل ببری؟

با پوزخندی که ناخواسته روی لبم جا خوش کرده بود گفتم:

_تونسنتنش که میتونم، ولی با کدوم پول؟

_علی دیروز باهاش صحبت کرده و شرایطو براش توضیح داده اونم قبول کرده و پولو ریخته به حساب. علی با دکتر ملکی صحبت کرده و قراره عمل رو گذاشتن برای سه روز دیگه.

از شادی زیاد اشک تو چشمام جامع شده بود.

_وای مرسی مینا، واقعا نمیدونم چطوری باید محبت های تو و علی رو جبران کنم.

با محبت بغلم کرد و گفت:

_این چه حرفیه دیوونه ما که کاری نکردیم، حالا هم زودتر برو خونه تا هم مامانت نگران نشه هم این خبر و بهشون بعدی.

دم کافی شاپ از مینا جدا شدم و به سمت خونه حرکت کردم. باورم نمیشد که به این زودی کارا ردیف شده بود، اونم با کنار گذاشتن قسمتی از ترسی که چند سال بلای جونم شده بود. و همه؟ این ارو مدیونه مینا و علی بودم.

_مامان، مامان؟ کجایی پس؟

کل خونهر و گشتم ولی مامانم نبود سابقه نداشت که این موقع از روز خونه نباشه، حتما کاری براش پیش اومده بود، با فکره این که نکنه برای بابا اتفاقی افتاده باشه با سستی رو مبل کنار در افتادم و شماره؟ مامانو گرفتم.

این دهمین زنگی بود که میخورد و نگرانی منو بیشتر میکرد. یازدهمین بود که بالاخره جواب داد.

_جانم مادر؟

_سلام مامان، اصلا معلومه شما کجایی؟

_سلام عزیزم من و بابات امیدیم بیرون بابات یه کمی کسل بود گفتم یه کم هوا بخوره بلکه حالش بهتر شه.

نفسی از سر آسودگی کشیدم.

باشه خوش بگذره ولی از این به بعد یه خبری هم به من بدید که نصف جون نشم مادره من.

ببخشید عزیزم من اینقدره درگیره بابات بودم که یادم رفت بهت بگم.

با خنده گفتم:

بله خوب شما که همیشه درگیره بابایین. مزاحمتون نمیشام به خلوت عاشقانتون

برسین. خدا حافظ.

اوا یکم حیا کن دختر، خدا حافظ.

با خنده گوشیه قطع کردم، مطمئن بودم که مامان الان لبشو گاز گرفته و داره حرص میخوره.

حالا که خیالم از مامان و بابا راحت بود میتونستم بعد از مدتها یه کمی درس بخونم. سه ماه دیگه کنکور ارشد داشتم ولی هنوز چیزی نخونده بودم، بس که اعتماد به نفس داشتم.

فردا دوباره باید به اون خونه میرفتم و از گلناز نگهداری میکردم. واقعا کار سختی بود ولی من همچنان امیدور بودم که از پشش بر پیام.

باید فردا قبل از اینکه به دیدنش برم چیزی براش بخرم شاید اینجوری میتونستم یکم آرومش کنم.

صفحه؟ اولو به دوم نرسونده بودم که با صدای زنگ تلفن از جام پریدم شماره عمه بود. حالا یه روز ما میخواستیم درس بخونیم اینا نمیداشتن.

بد از اینکه با عمه صحبت کردم و تقریبا یه جورایی پیچوندمش به اتاق مامان اینا برگشتم. هنوز ده صفحه نخونده بودم که همونجا روی تخت مامان خوابم برد.

با صدای آلارم گوشیم یکی از چشمامو مثل بچه موش فسقلی باز میکنم. به دنبال ساعت نگاهمو دور اتاق میچرخونم ولی بعد از اینکه از پیدا کردنش نا امید میشم طی یک حرکت ناگهانی از جام میپریم و به دور و برم نگاه میکنم، اینجا دیگه کجاست؟ من اینجا چکار میکنم؟

در حال یافتن موقعییت ام بودم که مامان وارد اتاق شد.

صبح بخیر مادر. کی بیدار شدی؟

سلام صبح بخیر، مامان شما میدونید من اینجا، اونم تو اتاق شما چکار میکنم؟

مامان با لبخند مهربونی که همیشه مهمون لباش بود به طرفم اومد و منو کشید تو بغلش.

بله خوشگل خانوم، دیشب که منو بابات رسیدیم خونه دیدیم تو اینجا خوابت برده برای همینم

دلمون نیومد بیدارت کنیم، حالا شما اینجا ای. الانم بجنب که دیر نکنی. زود باش تنبل خانوم.

و از اتاق خارج شد.

هنوزم گیج بودم و نمیدونستم باید چکار کنم. ولی با نگاه کردن به ساعت گوشیم خواب و تنبلی و

گیجی همه باهم از سرم پرید. ساعت هفت و نیم بود و من برای رسیدن به خونه؟ آقای

نجفی

فقط یک ساعت وقت داشتم.

در حل آرایش بودم که مامان با یک لیوان شیر وارد اتاقم شد.

اینرو بخور مادر، ضعف میکنی همینطوری بری بیرون.

یه قلپ از شیر خوردم و لیوان رو به دست مامان دادم.

مرسی مامان دیگه نمیتونم دیرم شده.

و گونشو بوسیدم و به سمت کفشم رفتم، از مامان که با سرزنش نگام میکرد خداحافظی کردم و از

خونه زدم بیرون.

سر راهم از لوازم التحریری سر خیابونمون برای گلناز یه ست کامل نقاشی خریدم به امید اینکه

بتونم چند ساعت سرشو گرم کنم.

ساعت دقیقاً هشت بود که زنگ درو فشردم و به دنبال اون صدای مهین خانوم شنیدم.

بفرمائید خانوم. خوش آمدید.

همین که وارد خونه شدم اول به قسمت مورد علاقم که آشپز خونه بود سرک کشیدم و مهین خانومو دیدم که در حال آماده کردن صبحانه احتمالا برای گلناز بود.

_سلام مهین جون، خدا قوت.

_سلام مادر چطوری؟ ممنون

_مرسی خوبم. گلناز بیداره؟

_آره مادر یه ده دقیقه‌های میشه که بیدار شده.

_خوب پس من میرم بالا.

_باشه اگه چیزی لازم داشتین بگو بیارم براتون.

_مرسی مزاحمتون میشیم.

و به سمت اتاق گلناز به راه افتادم، وسط پلها بودم که با چیزی که جلوم دیدم خشک شدم.

توی دست گلناز یک گربه ی سیاه زشت بود که داشت نوازشش میکرد

با عصبانیت خودمو بهش رسوندم

-تو اینو از کجا آوردی بچه؟

-به تو چه

-درست حرف بزن ببینم. زود باش بزارش پایین

-نمیخوام. مال خودمه

میخواستم ازش بگیرم که از دستم فرار کرد

-صبر کن ببینم

-اگه میتونی بیا ازم بگیرش

-وایسا بچه

هرچقدر میدویدم بهش نمیرسیدم. بی خیال شدم و ایستادم. دستمو تکیه دادم به دیوار و نفس نفس میزدم. خودشم رفت توی اتاقش و قهقهه شروع کرد به خندیدن. رفتم کنار در اتاقش ایستادم و گفتم:

-این گربه مال خودته؟

-اره

-کی برات خریده؟

-بابام

-چی؟

از حرص دندونامو ساییدم به هم

-عجب پدر بی فکری. هنوز نمیدونه گربه برای یک بچه کثیفه؟

-خودم گفتم برام بخره

-تو خیلی...اخه من چی بگم به بابات؟

-برو بیرون

-اونو بنداز بیرون تا برم

-نمیخوام

-من یک جایزه برات خریدما. بندازش بیرون تا بهت بدمش

چند ثانیه بدون اینکه پلک بزنه بهم نگاه کرد. انگار داشت فکر میکرد که بهش راست میگم یا نه.

-راست میگی؟

-اره. اصلا وایسا نشونت بدم

از توی کیفم بسته ی کادو پیچ شده ی مداد رنگی ها رو دراوردم و گرفتم طرفش

-ببین

با عجله رفت در بالکن رو باز کرد و گربه رو انداخت بیرون و دوباره برگشت سمت من

-بدش

بهش دادم و مشغول باز کردنش شد.وقتی دید مداد رنگیه چند ثانیه نگاهش کرد و پرتش کرد به

دیوار

-اینا چیه؟

-مگه دوست نداری؟

-خودم بهترشو دارم.

از توی کمدم بسته ی مداد رنگی ۳۴ تایی با بهترین مارک رو بهم نشون داد.ناراحت شدم ولی

به روی خودم نیاوردم

-خوب اشکال نداره.بعدا یک چیز بهتری برات میخرم

-تو اسمت چیه؟

خوشحال شدم که داره سعی میکنه بهم نزدیک بشه.رفتم کنارش و خم شدم

-اسمم ایسا ست

-یعنی چی اسمت؟

-مممم..یعنی..مثل ماه

-اسمت زشته

خندیدم و پیشو بوسیدم

-خوب باشه زشته.ببینم تو گشنه ات نیست؟

-چرا

خوب بیا بریم یک صبحانه ی خوشمزه بخوریم

-خودم میرم

زودتر از من رفت پایین و منم خندون رفتم دنبالش. سر میز این قدر شیطونی کرد و خودشو کثیف کرد که چند دفعه دعواش کردم وای انگار نه انگار.

داشتم اتاق گلناز رو تمیز میکردم که یک لحظه دیدم نیست

-گلناز کجایی؟

همه ی اتاق های بالا رو گشتم وقتی به آخرین اتاق رسیدم درشو باز کردم و دیدم روی تخت دو نفره ای نشسته و داره نقاشی میکشه

-تو اینجا ای؟ مگه نگفتم از اتاق نرو بیرون؟

-دوست داشتم اومدم تو اتاق بابام

پس اینجا اتاق مهندس یا بهتر بگم رایان بود. زوایای اتاق رو از نظر گذروندم. یک تخت دو نفره ی شیک سمت راست، پرده های قهوه ای و مبلی های چرم به همون رنگ، یک میز تحریر که روش یک لپ تاب قرار داشت و یک گیتار که گوشه ی دیوار بود. انواع و اقسام عطر و اسپری هم روی میز توالش بود.

-خیله خوب بیا بیرون دیگه.

-میخوام همین جا باشم

-نمیشه. ممکنه پدرت ناراحت بشه. زود بدو بریم تو حیاط بازی کنیم

بدون اینکه جوابمو بده اومد رفت بیرون. پوفی کردم و خواستم پیام بیرون که قاب عکس روی میز کنار تختش توجهم رو جلب کرد. یک نگاه به عقبم کردم ببینم کسی هست یا نه. خوب ظاهرا همه جا امن و امانه. ادم کنجکاو نبودم ولی نمیدونم چرا دوست داشتم عکس زنی رو که پیش رایان

بود بینم. با قدم های اهسته خودمو رسوندم به میز و قابو برداشتم. عکس همون خانمی بود که عکسشو روی دیوار پذیرایی هم دیده بودم. با خودم گفتم: یعنی این همون زن سابقشه؟ شونه هامو انداختم بالا و زیر لب گفتم:

-اصلا به من چه که کیه؟

قابو گذاشتم سر جاش و عقب گرد کردم که برم ولی به شدت سینه به سینه ی یک نفر شدم. فکر کردم مهین خانمه ولی نه. مهین خانم چطور یک شبه این قدر قدش بلند شد؟ سرمو بلند کردم و با چهره ی رایان مواجه شدم.

-وای

دو قدم رفتم عقب و دستمو گذاشتم روی قلبم و چشمامو بستم

-خانم حالتون خوبه؟ با شمام. خانم

چشمامو باز کردم و باهش چشم تو چشم شدم. لامذهب عجب گیرایی داشت.

-شما یید؟ ترسیدم

-ببخشید نمیخواستم بترسونمتون

تازه متوجه شدم خودم و خودش تنها توی یک اتاق هستیم. ترسیدم و در مقابل چشمای متعجب زده اش با شتاب رفتم طرف در

-ایسا خانم؟

ایست کردم ولی همچنان پشت بهش بودم. با صدایی که از شدت ترس دو رگه شده بود گفتم:

-بله

-شما حالتون خوبه؟

-بله چطور؟

-آخه..به نظر میاد ترسیدین

-نه من خوبم..با اجازه

بدون اینکه بهش مهلت بدم حرف دیگه ای بزنه زدم بیرون..همچنان قلبم داشت به شدت خودشو توی سینه ام میکوبید..چند تا نفس عمیق کشیدم تا یکم اروم بشم..اومدم توی اتاق گلناز و نشستم روی تختش..چشمامو بستم و طولی نکشید که با شدت بازشون کردم

-صبر کن ببینم..رایان چرا اومده خونه؟مگه سفر نبود؟پس..

خواستم برم سراغ مهین خانم تا ازش سوال کنم چرا رایان برگشته که دوباره دیدم این بچه نیستش.

-اوففف..آخرش من از دست تو دیوونه میشم بچه..گلناز؟کجایی؟

اومدم بیرون که چشمم خورد تو چشمای رایان..سریع نگاهمو دزدیدم و خواستم برم پایین که دستمو گرفت کشید..جیغی خفه ای کشیدم و کشیدم کنار

-نترس..نترس..میخواستم بپرسم گلناز کجاست

اب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-نم..نمیدونم..دارم دنبالش میگردم

-یعنی چی؟مگه شما پرستارش نیستی؟نمیدونی کجاست؟

اخمی کردم

-اقای محترم من که نمیتونم همش راه بیفتم دنبالش ببینم کجا میره..حتما همین اطرافه..میرم پیداش کنم

خواستم از کنارش رد بشم که با یاد اوری بچه گربه دوباره بهش گفتم:

-در ضمن..شما فکر نمیکنید گربه برای سلامتی دخترتون ضرر داره؟چی پیش خودتون فکر کردین که براش حیوون خریدین؟

ابروهاشو انداخت بالا و دستاشو کرد توی جیبش. شرط میبندم اصلا فکر نمیکرد اینطوری در مقابلش سخنرانی کنم. از کنارش رد شدم و با عجله اومدم پایین تا بگردم دنبال اون فسقلی... بعد از کلی گشتن تو اون خونه ی بی سر و ته بالاخره گلناز خانومو زیر پلّهها پیدا کردم. با اینکه داشتم از دست خودشو کاراش دیوونه میشدم ولی سعی کردم لحنم مهربون باشه. چون پشتش بهم بود منو نمیدید.

_ گلناز جون چرا اینجایی عزیزم؟

با ترس به عقب برگشت و انگار با دیدن من خیالش راحت شد.

_ به تو چه؟ دوست دارم.

نخیر مثل اینکه همیشه با این بچه مهربون بود.

سعی کردم رفتارشو به روش نیارم به هر حال اون یه بچه چهار ساله بود.

دستشو گرفتم و گفتم:

_ ولی اینجا خیلی سرده بیا بریم تو. باشه؟

با ترس تو چشمام نگاه کرد و گفت:

_ نمیام

_ چرا؟

رفتارش به نظر نرم تر شده بود. شایدم دنبال یه پناه بود، هرچند موقتی.

_ آخه الان بابام عصبانیه. اگه برم تو دعوام میکنه.

_ عصبانی؟ چرا؟ اصلا مگه تو باباتو دیدی؟

شونشو انداخت بالا:

_ نه ندیدمش ولی من اتاق شو رنگی کردم. اگه ببینه دعوام میکنه.

برای اولین بار دلم برای یه نفر بیشتر از خودم سوخت. چرا رایان باید برای یه همچین چیزی دعواش میکرد که الان از ترس زیر پلّها باشه.

_بیا باهم بریم تو اطاقت، باهاش حرف میزنم که دعوات نکنه.

مظلوم نگاهم کرد:

_قول میدی؟

_آره قول میدم، پاشو.

آروم از زیر پلّها اومد بیرون و دستاشو به طرفم باز کرد، و این یعنی اینکه بغلش کنم.

از اعتمادی که بهم کرده بود خوش حال شدم، خم شدم و بغلش کردم و به سمت خونه به راه افتادم. از همون لحظه به خودم قول دادم که کمکش کنم، و نذارم کسی بهش آسیبی برسونه حتی اگه اون آدم پدرش باشه.

تا به اتاقش برسیم تو بغلم خوابش برد. آروم گذاشتمش روی تختش و پتو رو کشیدم روش. بوسیدمش و وقتی از خواب بودنش مطمئن شدم از اتاق بیرون اومدم و به سمت اتاق رایان رفتم، باید باهاش درمورد این موضوع حرف میزد، شایدم مجبور میشدم بر خلاف میلیم یه جنگ رو شروع کنم، مطمئن بودم که اون فرشته کوچولو ارزش همه؟ این کارارو داره، اون خوب و آروم بود فقط به محبت نیاز داشت، محبتی که تو این مدت از کسی حتی پدرش ندیده بود.

در اتاق رایان رو زدم و منتظر شدم... کمی بعد در استانه ای در ظاهر شد و گفت:

-فرمایش

شیطونه میگه همچین بزمنش که صدای... حالا میخوام حرف بد نزنما... تکونی به گردنم دادم و گفتم:

-میشه حرف بزنی؟

-در مورد؟

-دخترتون

اشاره کرد که برم توی اتاقش ولی خیلی سریع مخالفت کردم

-نه نه.اگه میشه یریم پایین راحت ترم

-باشه

اومد بیرون و درو بست.شونه به شونه ی هم راه افتادیم.مقابل هم روی صندلی نشستیم و مهین خانم بعد از تعارف چایی رفت.

-خوب برفرمایید.من در خدمتم

گلو مو صاف کردم و پای چپمو انداختم روی پای راستم

-خوب اولاً که من فکر میکنم گلناز از شما میترسه

یک قلمپ از چاییشو خورد و استکانو گذاشت روی میز

-از من؟چرا همچین فکری کردین؟

-آخه از دستتون قایم شده بود

-من نمیفهمم.همیشه بهترین چیزا رو برآش فراهم کردم.هیچ کم و کسری نداره.تا اونجایی هم که شده با وجود مشغله ی کاریم کنارش بودم.از گل نازک ترهم بهش نگفتم

-حرفای شما درست ولی هنوز هم میگم از تون میترسه وگرنه دلیل نمیشه قایم بشه.میشه بپرسم شما تا حالا دعواش کردین؟

-اره..عصبانیم کرده دعواش کردم

-خوب کارتون اشتباهه..حالا بگذریم.چرا برآش گربه خریدین؟

-من نمیفهمم کجاش اشتباهه..خوب چون کلی اصرار کرد

-هر چیزی که گفت نباید برایش بخیرین. میدونید چقدر برای سلامتی‌ش ضرر داره؟ اون هنوز بچه ست

-منم نمیخواستم بخرم. خوب کلی گریه کرد خانم محترم. چی کار باید میکردم؟

-بازم نباید میخریدین برایش.

-شما پرستارین یا مفتش؟

جا خوردم. فکر نمی‌کردم این سوالو بپرسه. اخمی کردم و دستامو مشت کردم

-بله؟ درست حرف بزید آقای محترم. من بد دختر تون رو نمی‌خوام. واسه ی همین استخدام شدم

-شما فقط موظف هستین در نبود من مواظبش باشین. نه اینکه راجع به زندگی من فضولی کنید

-بحث کردن با شما اصلا فایده ای نداره. بهتره من برم

بلند شدم و هنوز چند قدمی نرفته بودم که گفت:

چی شد؟ تازه نصیحت هاتون شروع شده بود

با عصبانیت برگشتم به طرفش. حیف که احترامشو داشتم و گرنه حالیش میکردم

-آقای محترم. لطفا حد و حدود خودتون رو بدونید

با خونسردی پوزخندی زد

-بفرمایید به کارتون برسید خانم

موندن رو جایز ندونستم.. از حرص دندونامو ساییدم به هم و از پله ها رفتم بالا....

داشتم با مامان حرف می‌زدم که مهین خانم اومد داخل

-خانم؟

-مامان من بعدا باهات تماس میگیرم.

گوشی رو قطع کردم و گفتم:

-بله کاری داشتی؟

-اقا باهاتون کار دارن

-با من؟ نگفتن چی کار دارن؟

-نه خانم

-باشه الان میام. کجا هستن؟

-توی حیاط

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم و یک نگاه دیگه به گلناز کردم که توی خواب چقدر معصوم بود. شالمو مرتب کردم و راه افتادم. روی صندلی های حیاط نشسته بود و داشت چیز هایی رو می نوشت. با تک سرفه ای حضورمو اعلام کردم. بدون اینکه برگرده عقب گفت:

-بفرمایید بشینید

-ممنون همینجا اراحتم

-ولی من ناراحتم

مردک پررو. از رو هم نمیره

-گفتم که من همینجا اراحتم

برگشت و با غیظ نگاهم کرد. کاملا مشخص بود که عصبانیه. خوشحال بودم که دارم حرصشو درمیارم. تقصیر خودش بود. اول خودش شروع کرد.

-بسیار خوب. فقط میخواستم بگم که میتونید تشریف ببرید

-بله؟

-نشنیدین؟ میتونید برید

-ببخشید کجا؟

-خونه

-ولی...

-بحث نباشه خانم. بفرمایید

روشو ازم گرفت و خواست دوباره مشغول کارش بشه که با بدجنسی تمام گفتم:

-من نمیرم

خودکار توی دستش موند. دوباره برگشت به سمتم

-چی؟

به گلناز قول دادم بیدار بشه من کنارش باشم

-بفرمایید خانم. لازم نیست به بچه ی من الکی قول بدین

-گفتم که نمیرم.

عقب گرد کردم که برم ولی دستمو از پشت گرفت. با ترس برگشتم به طرفش. تقلا کردم که دستمو

ازاد کنم ولی میچ دستمو سفت چسبیده بود

-ولم کنید

-بین خانم محترم. من اعصاب درست و حسابی ندارم. بخوای خط خطیش کنی بد میبینی

-اب دهنمو قورت دادم. بیهو رنگ نگاهش عوض شد و میچ دستمو ازاد کرد

-تو حالت خوبه؟

گلوبه به شدت خشک شده بود و تند تند نفس نفس میزد. با ترس داشتم به چشماش نگاه

میکردم

-خانم؟ ایسا حالت خوبه؟

این الان اسم منو صدا زد یا من توهم زدم؟ سعی میکردم حرفی بزنم ولی قادر نبودم.

-مهین خانم؟ مهین خانم؟

-بله اقا

-زود باش یک اب قند بیار

-چشم

دستمو گرفت و نشوندم روی صندلی. یک دستشو گذاشت روی میز و اون یکی رو زد به کمرش

-تو چرا اینطوری شدی؟

-من..من...

-چیزی نگو

-بفرمایید اقا

لیوان اب قند رو گرفت سمتم

-بگیر

با دستان لرزونم لیوان رو ازش گرفتم و یکم ازش خوردم. خوب بود جوری که حالمو جا آورد.

-بهتر شدی؟

-بله

-ترسوندیم دختر.

نشست روی صندلی کنارم

-بخشید نباید سرت داد میزدم

-نه نه تقصیر شما نبود

- پس چرا اینطوری شدی؟

- داستانش مفصله

- خوب بگو

صدای گلناز باعث شد برگردم به طرفش

- تو بیدار شدی؟ بیا ببینم

چشماشو خاروند و رفت به طرف پدرش

- بابا من گشمنه

- الان میریم بهت غذا بدم دختر گلم

- گلناز جون بیا من ببرمت

دستمو به سمتش دراز کردم ولی توی سینه ی رایان قایم شد

- نمیخوام.

خندیدم و گفتم:

- باشه. پس من میرم خونه دیگه

- بلند شدم که برم ولی رایان صدام کرد

- ایسا خانم؟

- بله؟

- شام هم بخورید اون وقت خودم میرسونمتون

- نه ممنون. باید برم دیگه. یک فرصت دیگه

- باشه هر جور راحتی

- با اجازه گلناز جون خداحافظ

توی راه به این فکر کردم که رایان برخلاف ظاهر ارومش کمی عصبیه. باید بیشتر حواسمو جمع کنم که اتفاقی نیفته.

کلیدو توی قفل چرخوندم و وارد خونه شدم. مامان، بابا نشسته بود جلوی تی وی.

- سلام بر دو زوج خوشبخت

- سلام مامان جان. چقدر زود اومدی؟

- کاری نداشتم دیگه.

- خسته نباشی بابا. بیا بشین پیشمون

گونه ی هردوشون رو بوسیدم

- لباس هامو عوض کنم الان میام

امروز پدرم باید عمل میشد و من طی تماسی که با رایان داشتم بهش گفتم بهم مرخصی بده یک امروز رو. روی صندلی های بیمارستان نشسته بودم تا دکتر بیاد....

از نگرانی و استرس داشتم میمردم با اینکه عملش سنگین بود ولی اینقدر طول کشیدنش هم غیر عادی به نظر میومد همش دلم شور میزد. تو فکر بودم که با صدای قیژ قیژ در ریکاوری به خودم اومدم و با شتاب از جام بلند شدم.

_چی شد دکتر؟ چطور بود؟ بابام حالش خوبه؟

لبخندی پدرانہ ای تحویلیم داد و گفت:

_نگران نباش دخترم. موفقیت آمیز بود، اونقدر که میتونیم به بهبود کاملش امیدوار باشیم.

نفسی از سر آسودگی کشیدم .

_کی میتونم بینمش دکتر؟

به چند روزی باید سی سی یوو بستری باشه.

سی سی یوو برای چی، شما که گفتین حالش خوبه؟

میدونم دخترم الانم میگم خوبه و این چند روزم فقط برای احتیاط و مراقبت بیشتره. جای نگرانی نیست، این عرف کار ماست.

ممنونم دکتر خسته نباشید.

سلامت باشی دخترم

و به سمت آسانسور رفت.

حس میکردم بعد از سه ماه به آرامش رسیدم و قسمت اعزام این آرامشو مدیون علی و مینا بودم چرا که اگه اونا نبودن رایان هیچوقت همچین پولیو یکسره نمیداد.

از خستگی روی پام بند نبودام. حالا که همه چیز ردیف شده بود و مامان هم پیش بابا میموند میتونستم برم خونه و کمی استراحت کنم.

بعد از اینکه به مامان اطلاع دادم به سمت پارکینگ بیمارستان به راه افتادم.

نزدیک خونه بودم که با زنگ مخصوص مینا گوشیمو جواب دادم.

سلام مینا چطوری؟

سلام، دختر هیچ معلومه تو کجایی؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی پس؟ من که مردم از نگرانی. بابات چطوره؟

اوه مینا خوب یکی یکی پرس. گوشیم رو سایلنت بود ندیدم زنگ زادی. بابا هم خوبه یه نیم ساعتی میشه که عملش تموم شده خدارو شکر دکترش راضی بود.

خوب خدارو شکر. الان کجایی؟

دارم میرم خونه.

بیا اینجا یه چایی بخور بعد برو

نه مرسی عزیزم خیلی خواستم باید برم یه دوش بگیرم تا سر حال شم.

باشه، پس مواظب خودت باش عزیزم. بای.

توام مواظب خودتو نخود خاله باش، بای.

دو ماهی میشد که مینا باردار بود و بخاطر وضعی که داشت که همین هم احتمال سقط رو بالا میبرد دکترش بهش استراحت مطلق داده بود.

به محض رسیدن به خونه با همون لباسای بیرونم پریدم تو حموم. هیچی به جز یه دوش آب گرم نمیتونست سر حالم کنه.

بعد از حموم تا ساعت ده درس خوندم و به بیمارستان رفتم تا مامان برگرده خونه و من شب رو پیش بابا بمونم.

تو راه به این فکر میکردم که بهتره فردا صبح به نجفی زنگ بزنم و چند روزی مرخصی بگیرم. مطمئن بودم که مامان نمیتونه به تنهایی مواظب بابا باشه مینا هم که با این وضش نمیتونه کمکی بهم کنه.

احتمال اینکه از دستم عصبانی بشه هم زیاد بود ولی واقعا چاره ای نداشتم و مجبور بودم که همچین چیزی رو ازش بخوام.

من ازتون خواهش کردم آقای نجفی.

نخیر خانوم این چه وضعشه. شما دو روز آمدین اینجا اونوقت دو برابرشو مرخصی میخاین. نمیشه.

چرا متوجه نیستید، پدرم مریض کسی نیست که ازش مراقبت کنه. مطمئن باشید اگه مجبور نبودام هیچوقت ازتون خواهش نمیکردم.

خانوم منم صدتا مشکل دارم اگه نداشتم که برای بچم پرستار نمیگرفتم.

بحث کردن با این آدم بی فایده بود. نمیخواستم بیشتر از این ازش خواهش کنم باید یه جور دیگه مشکلمو هم میکردم.

پوزخندی زدم و گفتم:

واقعا ممنون از اینکه درک میکنی آقای محترم. من از فردا میام سر کارم.

اینقدر حرصم گرفته بود که دیگه منتظر جوابش نشدم و قطع کردم.

اه پسره؟ بیخود از خود راضی، حرف حالیش همیشه انگار گفتم میخوام برم مسافرت.

حالا من چه خاکی تو سرم کنم. این یه هفته‌های که بابا بیمارستانه مامان میتونه بمونه پیشش منم شب تا صبح میرم. ولی بعدش که میاد خونه چی؟

دیگه از این همه فکر کردن کلافه شده بودم.

با حرص پامو روی گاز فشار دادم و به سمت خونه رفتم، بیخوابی دیشب واقعا خواستم کرده بود.

بعد از یک دوش آب گرم به تخت رفتم و بعد از پنج دقیقه خوابم برد.

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم و به ساعت نگاه کردم.

اینقدر خسته بودم که چهار ساعت تمام خوابیده بودم.

به صفحه گوشی نگاه کردم. راحیل همکلاسی دوران دانشگاهم بود.

سلام راحیل جون چطوری؟

به سلام آیسا خانوم بیمعرفت. کجایی تو دختر یه وقت خبری نگیری ها.

راست میگفت همیشه این راحیل بود که به من زنگ میزد.

میدونم عزیزم، میدونم که چقدر بیمعرفت شدم تو دوستیمون ولی به خدا همیشه به یادتم.

میدونم عزیزم، آیسا جون پنجشنبه خونه هستین؟

پنجشنبه؟ آره چطور؟

میخواستیم با مامان اینا بیایم خونتون.

عجیب تو رو در بایستی گیر کرده بودم از طرفی مریضی بابا از طرفی هم راحیل. بالاخره دل به دریا زدم و گفتم.

هستیم عزیزم ولی بابا یه چند وقتیه که حالش خوب نیست الانم بیمارستانه، به محض این که حالش بهتر شد ما در خدماتتون هستیم راحیل جان.

اوا خدا بد نده، چی شده آیسا؟ الان بهترن؟

آره خدارو شکر عملش موفقیت آمیز بوده. الانم بیمارستانه. حالا تا ببینیم خدا چی میخواد.

ایشالا که زودتر حالشون خوب شه، پس من مزاحمت نمیشم آیسا جان سلام برسون، بای.

مراحمی عزیزم توام همینطور خوش حال شدم، بای.

پوفی کشیدم و با خودم فکر کردم که تو این وضعیت همین یه قلم رو کم داشتیم. اینکه مهمون بیاد برامون.

به همراه مامان رفتیم بیمارستان. کل اون روز صرف عیادت از پدرم شد و اصلا فرصت نکردم به مینا زنگ بزنم. شب تا تنی کوفته مثل جنازه افتادم روی تخت و سریع خوابم برد.

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم. یک دوش گرفتم و حاضر شدم تا برم پیش گلناز. حدودای ساعت ۸ بود که جلوی در خونشون توقف کردم و پیاده شدم و زنگو فشار دادم. کمی بعد در باز شد و قدم که به داخل گذاشتم گلنازو دیدم که توی حیاط داشت با توپش بازی میکرد. داشتم شاخ در میاوردم. این بچه کی از خواب بیدار شده که حالا داره بازی میکنه؟

رفتم نزدیکش و از پشت سر بهش سلام کردم

-تو کی بیدار شدی؟

-همین الان

-ببینم پدرت کجاست؟

-بالا

-نرفته سر کار؟

-نچ

-چیزی خوردی عزیزم؟

-اره

-خوب بسه دیگه بیا بریم میخوام یک چیز خوشگل برات بکشم

-چی؟

-حالا تو بیا

دستشو گرفتم و بعد از سلام کردن به مهین خانم رفتیم بالا. اتاقش مثل همیشه شلوغ بود.

-بشین همین جا تا من یکم اینجا رو مرتب کنم

بدون حرف نشست و یکم تعجب کردم که چطور به این سرعت حرف گوش کن شده. حتما باز

میخواد شیطونی کنه و من خبر ندارم

-گلناز بابایی تو...

برگشتم سمت صدا... خدای من رایان با بالا تنه ای لخت توی استانه ی در ایستاده بود و به

محض دیدن من سر جاش خشکش زد. چند ثانیه بدون اینکه پلک بزنم بهش زل زدم و به خودم

اومدم و با خجالت سرمو انداختم پایین.. رفت و خیلی زود برگشت. این دفعه تیشرت تنش کرده

بود

-اااا تویی؟ کی اومدی؟

اخیرین اسباب بازی رو گذاشتم سر جاش

-همین الان

-گلناز بدو مامان پشت خطه

-نمیام

-بدو زشته.میخواه باهات حرف بزنه

-گفتم نمیام.من مامانو دوست ندارم

-بیا میگمت

-نمیام

همین جور که سرم پایین بود به رایان گفتم:

-شما بفرمایید من میارمش

-پس لطفا سریع تر چون از راه دور زنگ میزنه

اینو گفت و رفت.با خودم گفتم:پسره ی پررو خجالت نمیکشه..منو به این گندگی ندیدی یا صدامو

نشیدی که با اون سر و شکل اومدی اینجا؟

-گلناز خاله بیا بریم یک دقیقه حرف بزنی با مامانت

-من دوستش ندارم

مقابلش زانو زدم

-چرا عزیزم؟

-چون منو ول کرد رفت

دلم براش سوخت و اشک توی چشمم حلقه زد.این بچه چه گناهی کرده که باید اینطور عذاب

نداشتن مادرو بکشه.

-حالا این دفعه رو بیا حرف بزنی.فقط چند کلمه

-فقط سلام میکنم

-فعلا بیا بریم

از روی تختش پرید پایین و با هم رفتیم سمت اتاق پدرش. تقه ای به در زدم و وارد شدیم. رایان کت و شلوار پوشیده، خوشتیپ جلوی اینه ایستاده بود و به محض دیدن ما لبخند کمرنگی زد

-تلفن رو بدین بهش

-راضی شد؟

-بله

بعد از اینکه تلفن ور داد به گلناز کنار من ایستاد و گفت:

-من پدرم در میاد تا راضیش کنم چند کلمه حرف بزنه، چطور به این سرعت قبول کرد؟

-خوب دیگه. حتما شما جور دیگه ای راضیش میکنید

-منظور؟

-منظور خاصی نداشتم

-نه تو یک منظوری داشتی

با عصبانیت برگشتم سمتش

-تو؟ از کی تا حالا من شدم تو؟

-اونش به خودم مربوطه

-شما خیلی.. خیلی

-به خودت فشار نیار میدونم چی میخوای بگی

با صدای گلناز رومو ازش گرفتم

-خاله؟

-جونم خاله

-بیا بریم نقاشی بکشیم دیگه. مامانم قطع کرد

-باشه بریم عزیزم

دستشو گرفتم و خواستم از پیش رایان رد بشم که شنیدم زیر لب گفت:

-دختره ی زبون دراز.

پوزخندی زد و به این فکر کردم که هنوز مونده تا منو بشناسی آقای مهندس

بعد از نهار گلنازو خوابوندمش و خودمم فرصتی پیدا کردم که به مامان زنگ بزنم

-الو مامان سلام

-سلام دخترم خوبی؟

-ممنون..بابا چطوره؟

-خوبه. با دکترش حرف زدیم مشکلی نداره

-خوب خداروشکر. مامان من شاید شب یکم دیر کنم. گفتم که نگران نشی

-چرا دخترم چیزی شده؟

-نه قربونت برم نگران نشو. این آقای مهندس شب کار داره باید بمونم پیش دخترش

-باشه. مواظب خودت باش

-چشم. فعلا خداحافظ

-به سلامت عزیزم

-بدو زشته. میخواد باهات حرف بزنه

-گفتم نمیام. من مامانو دوست ندارم

-بیا میگمت

-نمیام

همین جور که سرم پایین بود به رایان گفتم:

-شما بفرمایید من میارمش

-پس لطفا سریع تر چون از راه دور زنگ میزنه

اینو گفت و رفت. با خودم گفتم: پسره ی پررو خجالت نمیکشه.. منو به این گندگی ندیدی یا صدامو

نشیدی که با اون سر و شکل اومدی اینجا؟

-گلناز خاله بیا بریم یک دقیقه حرف بزن با مامانت

-من دوستش ندارم

مقابلش زانو زدم

-چرا عزیزم؟

-چون منو ول کرد رفت

دلم براش سوخت و اشک توی چشمم حلقه زد. این بچه چه گناهی کرده که باید اینطور عذاب

نداشتن مادرو بکشه.

-حالا این دفعه رو بیا حرف بزن. فقط چند کلمه

-فقط سلام میکنم

-فعلا بیا بریم

از روی تختش پرید پایین و با هم رفتیم سمت اتاق پدرش. تقه ای به در زدم و وارد شدیم. رایان

کت و شلوار پوشیده، خوشتیپ جلوی اینه ایستاده بود و به محض دیدن ما لبخند کمرنگی زد

-تلفن رو بدین بهش

-راضی شد؟

-بله

بعد از اینکه تلفن ور داد به گلناز کنار من ایستاد و گفت:

-من پدرم در میاد تا راضیش کنم چند کلمه حرف بزنه،چطور به این سرعت قبول کرد؟

-خوب دیگه.حتما شما جور دیگه ای راضیش میکنید

-منظور؟

-منظور خاصی نداشتم

-نه تو یک منظوری داشتی

با عصبانیت برگشتم سمتش

-تو؟ از کی تا حالا من شدم تو؟

-اونش به خودم مربوطه

-شما خیلی..خیلی

-به خودت فشار نیار میدونم چی میخوای بگی

با صدای گلناز رومو ازش گرفتم

-خاله؟

-جونم خاله

-بیا بریم نقاشی بکشیم دیگه.مامانم قطع کرد

-باشه بریم عزیزم

دستشو گرفتم و خواستم از پیش رایان رد بشم که شنیدم زیر لب گفت:

-دختره ی زبون دراز.

پوزخندی زدم و به این فکر کردم که هنوز مونده تا منو بشناسی آقای مهندس
بعد از نهار گلنازو خوابوندمش و خودمم فرصتی پیدا کردم که به مامان زنگ بزنم

-الو مامان سلام

-سلام دخترم خوبی؟

-ممنون..بابا چطوره؟

-خوبه.با دکترش حرف زدم مشکلی نداره

-خوب خداروشکر.مامان من شاید شب یکم دیر کنم.گفتم که نگران نشی

-چرا دخترم چیزی شده؟

-نه قربونت برم نگران نشو.این آقای مهندس شب کار داره باید بمونم پیش دخترش

-باشه.مواظب خودت باش

-چشم.فعلا خداحافظ

-به سلامت عزیزم

.....

شب شده بود و گلناز به طور عجیبی از اون موقعی که بیدار شده بود همش داشت گریه
میکرد.هرکاری میکردم که ارومش کنم فایده ای نداشت.مجبور شدم به پدرش زنگ بزنم و اونم
گفت توی راهه و تا ده دقیقه دیگه میرسه.

-گلناز جونم اروم باش..عزیزم..چته تو اخه؟

توی بغلم بود و داشت هق هق میکرد.

-گلناز؟ببینمت

داشت کلمت نا مفهومی رو ادا میکرد که نمیفهمیدم.

-هیس..هیس..اروم باش الان بابایی میاد.هیس

-چی شده؟

صدای رایان بود.

-وای بلاخره اومدین؟نمیدونم چرا از اون موقعی که بیدار شده داره گریه میکنه

-بدش به من

گلنازو بغل کرد

-دخترم اروم باش.گلنازی؟عزیزم من اومدم دیگه اروم

ده دقیقه ای طول کشید تا اروم شد.تمام این مدت داشتم به این فکر میکردم که چرا باید یهو

بزنه زیر گریه

نشستم روی صندلی و گفتم:

شما میدونید چرا گریه میکرد؟

-اره

-خوب چرا؟

-هروقت با مامانش حرف میزنه اینطوری میشه

-جدی؟

-اره

گلنازو روی تختش خوابوند و خودشم نشست پیشش

-وقتی از سپیده طلاق گرفتم دختر سرکشی شد.همش بهونه میگیره و حرف حرفه خودشه

- که این طور. خوب شما فکر نمیکنید کمبود محبت داره؟

داشت دستای گلنازو نوازش میکرد که با این حرف من به تندی بهم نگاه کرد

- کمبود محبت؟ نه خیر اصلا فکر نمیکنم

- ببخشید قصدم فضولی نبود ولی اون به مادر احتیاج داره

- میگی چی کار کنم؟ سپیده الان خارج از کشوره و در شرف ازدواج. کاری از دستم برنمیاد

بعد زیر لب زمزمه کرد:

- اصلا بهتر شد که طلاقش دادم

ترجیح دادم دیگه سوالی نپرسم. حس میکردم عصبی شده. نه بخاطر حرفای من، بخاطر مرور
خاطراتش

- اگه اجازه بدین من دیگه برم

- نه خیر اجازه نمیدم. یکی از دوستانم میخواد بیاد اینجا. بمون پیش گلناز وقتی رفت اون وقت برو

به ساعت نگاهی انداختم. هنوز یک ساعت وقت داشتم

- باشه. ولی زود باید برم

بلند شد و بدون کلام دیگه ای خارج شد. توی این فاصله با گلناز بازی کردم و کلی هم

خندوندمش که باعث شد بیشتر بهش نزدیک بشم. موقع رفتن لپشو بوس کردم و گفتم:

- دختر خوبی باش و بابا رو اذیت نکن.

- فردا هم میای؟

- آره میام عزیزم. شب به خیر

با دستش برام بوس فرستاد که منم کارشو تکرار کردم. اوادم پایین و از مهین خانم خداحافظی

کردم. رایان توی حیاط بود و داشت قدم میزد.

-اقای مهندس با اجازه من دیگه میرم

-ممنون.شب به خیر

-شب شما هم به خیر

توی ماشین نشستم و استارت زدم ولی روشن نشد.چند دفعه این کارو تکرار کردم ولی بازم بی فایده بود.هیچ پرنده ای توی خیابون پر نمیزد.پیاده شدم و با پاهام کوبیدم به ماشین

-لعنتی..حالا موقع خراب شدنه؟

-مشکلی پیش اومده؟

برگشتم به طرف صدا و رایان رو دیدم....

.....

-شما یید؟

-اره پس کیه؟چی شده؟

-نمیدونم,روشن نمیشه

رفت و در کاپوت رو داد بالا و بعد از چند دقیقه اومد کنارم

-بنزین تموم کرده

-جدی؟اوففف.حالا چی کار کنم؟

-من میرسونمت

-نه ممنون.اگه میشه زنگ بزنی ارژانس

-تعارق میکنی؟صبر کن الان لباس میپوشم میام

راه افتاد که بره ولی مخالفت کردم

-اقای مهندس؟

برگشت به طرفم

-بله؟

-شما زحمت نکشید خودم میرم. اینجوری راحت ترم

اومد و درست به فاصله ی چند قدمی ام ایستاد

-تو از چیزی میترسی؟

-نه چطور مگه؟

-اینجوری حس میکنم

-میشه برید عقب تر؟

ابروهاش رفت بالا و بهم خیره شد

-الان دیگه مطمئن شدم چیزی هست که باعث میشه ازم بترسی

-نه نه باور کنید...یعنی...شما چرا گیر دادین به من؟

-من گیر دادم بهت؟

دستی توی موهاش کشید و رفت عقب تر

-بیا داخل تا زنگ بزنم ارژانس

به دنبالش راه افتادم و در پشت سرم بستم. داشتم رفتنشو نگاه میکردم. نفسی از سر اسودگی

کشیدم. حدود چند ده دقیقه ی دیگه برگشت و مقابلم ایستاد

-الان میاد

-ممنون. شما هم توی زحمت افتادین

-خواهش. پدرت بهتره؟

-بله. حالش بهتره خداروشکر

-خوبه

همین موقع صدای بوق ماشینی از بیرون اومد.

-فکر کنم اومد. شبتون به خیر

-شب به خیر

سوار ماشین که شدم اومد دم در و رفتنمو تماشا کرد. بعد از حرکت ماشین سرمو به شیشه تکیه دادم و به این فکر کردم امشب یکم رایان عجیب شده بود.

وارد خونه که شدم مامان نشسته بود روی مبل و داشت با تلفن حرف میزد. با حرکت لبم بهش سلام کردم و جواب گرفتم. کنارش نشستم و گوشمو به تلفن چسبوندم. با چشم غره ی مامان خنده ای کردم و بلند شدم رفتم تا چایی دم کنم. در یخچال رو که باز کردم ماما صدام کرد

-ایسا؟

-بله مامان

-بیا اینجا

در یخچال رو بستم و اومدم بیرون

-جانم مامان

-میدونی کی بود داشتم باهاش حرف میزدم؟

دست به سینه به اپن تکیه دادم

-نه کی بود؟

-خانم نیازی. همسایه ی محله ی قبلیمون

-خوب

-زنگ زده بود که اجازه بگیره بیاد برای پرسش خواستگاری

شاخک هام فعال شد.چشمامو ریز کردم و گفتم:

-پرسش؟مهران؟همون که یک بار نامزدیشو به خاطر بد بینی نسبت به زن قبلیش بهم زد؟

-اره.ولی اون ماجرا مال چند سال پیش بود

-خوب مادر من چه فرقی میکنه؟بلاخره همون ادمه دیگه.از طرف من ازشون عذر خواهی کن

-نمیخوای اصلا راجع بهش فکر کنی؟

-نه اصلا حرفشم نزنید

یک نگاه به مامان کردم و رفتم توی اتاقم.به محض نشستن روی صندلی گوشیم زنگ خورد.با

تعجب به شماره نگاه کردم.از خونه ی رایان بود.دگمه ی برقراریه تماسو زدم

-الو؟

-الو خاله؟

-تویی گلناز؟

-اره

-هنوز نخوابیدی؟چیزی شده عزیزم؟

-خوابم نمیاد

-چرا؟

-نمیدونم

-شماره ی منو از کجا آوردی؟

-از گوشی بابام

شاخ در آوردم. مگه بلده با تلفن همراه هم کار کنه؟

-خاله میشه بیای پیشم؟

-عزیزم الان که دیر وقته. فردا صبح زود میام. باشه؟

-باشه. خاله بابام از اون موقع که رفتی توی حیاطه

-یعنی نیومده تو خونه؟

-نه

اشکال نداره گلم تو برو بخواب.

-شب به خیر

-شب به خیر گلم

بعد از قطع تماس هم خوشحال شدم هم متعجب. خوشحال از این نظر که گلناز داره بهم اعتماد میکنه. متعجب از اینکه رایان چرا باید تا الان بیرون باشه؟ یعنی داره به چی فکر میکنه؟ شاید هم اصلا عادتشه شب ها قدم بزنه. من از کجا بدونم. شونه هامو بالا انداختم و بعد از یکم حرف زدن با مامان و پرسیدن حال پدر، ساعت حدودای ۱۲ بود که خوابیدم.

میخواستم زنگ در خونه ی رایان اینارو بزنم که مهین خانم زودتر از من درو باز کرد

-اوا سلام خانم

-سلام مهین خانم خوبین؟

-ممنون مادر. بیا تو. من برم خرید زودی برمیگردم

-باشه. پس فعلا خداحافظ

-به سلامت مادر

وقتی وارد شدم از سکوت خونه تعجب کردم. طبیعتا الان گلناز باید خونه رو میذاشت روی سرش ولی اصلا ازش صداش خبری نبود

-گلناز؟ کجایی؟

کل طبقه ی پایین رو گشتم ولی نبود. ناچارا رفتم بالا ولی هرچی گشتم اونجا هم نبود. نه توی اتاق خودش نه توی اتاق پدرش. زیر لب گفتم:

-ای بابا پس کجاست؟ نکنه دسته گلی به اب داده صداش درنمیاد؟ با صدای بلند تری تقریبا فریاد زدم:

گلناز؟

رسیده بودم پایین که صدای جیغشو شنیدم. وحشت کردم و زیر لب خدا خدا می کردم بلایی سرش نیومده باشه. جهت صدا رو دنبال کردم. به یک راهرویی رسیدم که پله میخورد میرفت پایین. صدای جیغ گلناز هم بلند تر میشد. با عجله پله هارو دو تا یکی کردم و به آخرین پله که رسیدم چشمام از چیزی که دیدم دهنم موند باز...

گلناز به همراه پدرش توی استخر بودن... برای چند ثانیه بهشون خیره شدم.. هنوز منو ندیده بودن.. گلناز فقط جیغ میکشید و گاهی لا به لای جیغ زدناش هم میخندید... رایان همش داشت دخترشو خیس میکرد و بهش اب میپاشید.. خونم داشت به جو میومد.. با قدم هایی سریع خودمو به لبه ی استخر رسوندم و یک دستمو زدم به کمرم

-اینجا چه خبره؟

صدای هردوشون متوقف شد و با ترس بهم نگاه کردن

-تو کی اومدی؟

-پرسیدم اینجا چه خبره؟

-خوب معلومه.. نمیبینی؟

-چرا. کور که نیستم. بچه رو بدین به من

خم شدم تا گلناز رو ازش بگیرم که موفق هم شدم

-نمیگید سرما میخوره؟

رایان خودشو به لبه ی استخر رسوند و دستاشو تکیه داد به پله ی کناریش..اصلا خجالت نمیکشید ب این سر و شکل پیش من؟سنگ پای قزوین هم خورده یک اب هم روش..والا

-خانم بچه ی خودمه دوست دارم بیارمش اب بازی.حرفیه؟

-یعنی چی؟بچه ها زود سرما میخورن

همین موقع از روی یکی از صندلی ها حوله رو برداشتم و پیچیدم دور گلناز..دستاش یخ بود و داشت میلرزید..نشستم روی صندلی و سفت چسبوندمش به خودم تا گرم بشه

-خودش خواست بیارمش

-خودش هرچی خواست باید بگیرد چشم؟واقعا که..

رومو از رایان گرفتم و به گلناز نگاه کردم

-خوبی خاله؟سردت نیست؟

دندوناش داشت به هم میخورد

-س...سردمه...

-چیزی نیست.الان گرمت میشه.میریم بالا بازی میکنیم

-سرما بخوره من میدونم و شما

نگاهش رنگ غم گرفت و بهم خیره شد..

-کاش سپیده این قدر به فکرش بود

سرشو انداخت پایین و با یک حرکت شیرجه زد تو اب که باعث شد یکم از اب استخر بریزه
روم...بدون اینکه حرفی بزنم گلناز رو بغل کردم و رفتیم بالا...بعد از اینکه خشکش کردم، لباس
گرم هم پوشیدمش

-بشین همین جا تا برم برات شیر بیارم..نری جایی ها

-باشه

-افرین

اومدم توی اشپزخونه..از تو یخچال پاکت شیرو اوردم و ریختم توی ظرف مخصوصش و گذاشتم
گرم بشه..دستموزدم به کمرم پیشونیمو طبق عادت خاروندم.

-میشه برای منم گرم کنی؟

بگم اون لحظه سخته نزدم خلیه..برگشتم به طرف صدا و با غیض به رایان گفتم:

-ترسیدم..میشه لطفا دیگه اینطوری نیاین داخل؟

ناخداگاه پوزخندی زد و رفت به طرف اپن و بهش تکیه داد

-بازم ترس

-منظورتون چیه؟

-برام شده سوال که چرا ازم میترسی

-من؟همش توهمه..من از شما نمیترسم

داشتم دروغ میگفتم..در واقع از همه ی مردا میترسیدم..

-چرا میترسی..شیر سوخت سر گاز

هول کردم و برگشتم سمت گاز..به موقع گفت وگرنه می سوخت..یکم ازش ریختم توی لیوان
گلناز،یک لیوان هم از کابینت اوردم و ریختم برای رایان و گرفتم به طرفش

-بفرمایید

وقتی خواست لیوان رو از دستم بگیره نمیدونم از عمد بود یا اشتباهی که دستش به دستم خورد. سریع دستمو پس کشیدم ولی موقع لیوان رو گرفت وگرنه پخش زمین میشد

-ببخشید

-خواهش میکنم

بدون اینکه بهش نگاه کنم سرمو انداختم پایین، لیوان رو از روی این برداشتم و رفتم بالا... در اتاق گلناز رو بستم.. پشتش تکیه دادم و چند تا نفس عمیق کشیدم...

.....

عصری حدود های ساعت ۳ بود. میخواستم از رایان اجازه بگیرم تا برم بیمارستان. ولی نمیدونستم قبول میکنه یا نه. بعد از اینکه گلناز رو خوابوندم رفتم در اتاقش. تقه ای به در زدم و منتظر شدم. با صدای بفرماییدش دستگیره رو چرخوندم و رفتم تو. روی تختش خم شده بود و داشت یک سری برگه رو میخوند

-سلام.

سرشو بلند کرد و ثانیه ای بهم خیره شد بعد دوباره سرشو انداخت پایین

-چیزی میخوای؟

-میخواستم اگه اجازه بدین من امروز زودتر برم

-چرا؟

-میخوام برم بیمارستان پیش پدرم

خودکارشو به دست گرفت و با تهش پیشونیشو خاروند

-باشه فقط گلناز

نذاشتم حرفشو تموم کنه

-خوابوندمش.بیدار نمیشه تا غروب

-باشه.میتونی بری

فکر نمیکردم قبول کنه.با خوشحالی لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون.پس با اجازه

عقب گرد کردم که برم ولی صدام کرد

-ایسا؟

با تعجب سر جام ایستادم.اولین بار بود اسممو صدا میکرد.ناخداگاه عصبی شدم ولی سعی کردم

خودمو کنترل کنم.برگشتم به طرفش

-بله؟

انگار فهمید یکم زیاده روی کرده

-ببخشید ایسا خانم.فردا باید تا ساعت ۹ شب بمونید پیش گلناز، اشکال نداره؟من یک جلسه ی

مهم دارم

یکم فکر کردم و گفتم:

-باشه

-البته شاید هم تا قبل از ۹ خونه باشم

-باشه مسئله ای نیست.فعلا با اجازه

-به سلامت

با ورودم به اتاق پدر،مامان رو هم دیدم که روی صندلی پیشش نشسته و داره باهاش حرف میزنه

-سلام من اومدم

-سلام بابا،خوش اومدی

-سلام دخترم

گونه ی پدر رو بوسیدم و ایستادم پیش مامان

-حال پدر خودم چطوره؟

-خوبم بابا،چند روز دیگه مرخص میشم

-خوب خداروشکر..خیلی خوبه

یکم دیگه حرف زدیم و قرار شد من بمونم پیش پردم و مامانم بره خونه.

صبح روز فردا بعد از یک دوش اب گرم آماده شدم که برم.سر راهم کلی خوراکی برای گلناز

گرفتم.امیدوار بودم امروز مثل دفعه ی پیش بهانه گیر نشه.

وارد اتاقش که شدم دیدم نشسته وسط و عروسم هاشم چیده دور و برش

-سلام خاله

سرشو بلند کرد و با اخم نگاهم کرد

-چی شده؟

.....

نشستم کنارش

-هیچی

-پس چرا اخم کردی؟

-حوصله ام سر رفته

خنده ای کردم و بلندش کردم و نشوندمش سر پاهام

-من نمیزارم حوصله ات سر بره. ببین کلی خوراکی برات خریدم

وقتی دیدشون کلی ذوق کرد. برای اولین بار گونه ام رو بوس کرد

-خاله من میخوام کارتون ببینم

-چشم خاله. بریم پایین برات بزارم

با خوشحالی دستمو گرفت و بالا و پایین پرید.. وقتی براش کارتون گذاشتم خودمم نشستم کنارش. بچه ی با نمکی بود و یکم تپل. همیشه از این جور بچه ها خوشم میومد. دوست داشتم همش لپشونو بکشم.

یکم که گذشت تلفن زنگ خورد. مهین خانم از توی اشپزخونه داد زد:

-ایسا جان.. آگه میشه تلفن رو جواب بده من دستم بنده

-چشم

بلند شدم رفتم کنار میز و گوشی رو برداشتم..

-بله؟

-سلام رایانم

-سلام بله شناختم. خوبین؟

-ممنون. گلناز خوبه؟

-اره خوبه. داره کارتون میبینه

-کارتون؟

-چرا چرا تعجب کردین؟

-پس چرا وقتی من بهش میگم بیا برات بزارم میگه دوست ندارم؟

-جدی؟ نمیدونم. اتفاقا خودش گفت برام بزار

-عجیبه.بگذریم.ممکنه پست یک بسته بیاره.اگه ممکنه دست گلناز نیفته.بزارش توی اتاقم

-باشه حتما.حواسم هست

-ممنون.کاری نداری؟

-نه مرسی

-خداحافظ

-خداحافظ

همون جور که رایان گفت.پست طرفای ظهر یک بسته ی تقریبا بزرگ آورد.گلناز وقتی دیدش پیله کرد که میخوام بازش کنم ولی بهش هشدار دادم که مال پدرته و عصبانی میشه.اونم دیگه چیزی نگفت.عجیب دوست داشتم بدونم داخلش چیه.چند دفعه هم تکونش دادم ولی چیزی دستگیرم نشد...

چون گلناز گیر داده بود میخوام توی اتاق پدرم بازی کنم منم مجبور شدم همون جا پیشش بمونم

-بسه دختر چقدر فضولی میکنی تو

-خوب دوست دارم بپریم

-بشین یک جا بچه.خراب میشه ها

-نه نمیشه

ده دقیقه بود که یک بند داشت روی تخت میپزید.روی اعصابم بود ولی نمیشد باهاش دعوا کنم.با خودم گفتم خودش خسته میشه بلاخره.همین موقع در باز شد و با صدای سرفه ی رایان سرمو که با دستام گرفته بودم بلند کردم...

-سلام بابایی

-سلام دختر باباب خوبی؟

گلناز دوید و رفت بغل باباش. همدیگرو در اغوش کشیدن و گلناز شروع کرد به تعریف کرد از نقاشی هاش. با لبخندی داشتیم نگاهشون میکردم که یک لحظه با رایان چشم تو چشم شدم. لبخندمو جمع کردم و بلند شدم.

-سلام خسته نباشید

-سلام خانم.

-من برم شام گلناز رو آماده کنم که بعدش برم

-نمیشه. بمونید منم الان میام با هم بخوریم

-آخه تازه ساعت ۹. شما از الان میخواین شام بخورین؟

-اره. خستم میخوام بعدش بخوابم

-باشه. الان به مهین خانم میگم آماده کنه

-ممنون.

-خاله منم میام

-بیا عزیزم

از بغل پدرش اومد پایین. اومد دستمو گرفت و با هم رفتیم به طرف در. موقع صرف شام من و رایان سکوت کرده بودیم و فقط به حرفایی که گلناز میزد میخندیدیم. رایان که معلوم بود حسابی خسته ست دور دهنشو با دستمال پاک کرد و گفت:

-ممنون. من برم که خیلی خسته ام

-بفرمایید

-بابا میشه من امشب پیشت بخوابم؟

بینی گلناز و بین دو تا انگشتش گرفت و کشید

-اره چرا همیشه؟غذاتو تموم کن بیا

-باشه

با ببخشیدی بلند شد و رفت طبقه ی بالا.

.....

-مینا اخی این همه پول رو از کجا بیارم؟

-چرا این همه خودتو اذیت میکنی؟مگه من و علی مردیم؟

-خدانگنه.ولی اخی شما که نمیتونید این همه پول رو به من بدین.

-چرا همیشه؟تو نگران نباش.خدا بزرگه

توی اتاقم نشسته بودم و مینا هم حدود نیم ساعتی میشد که اومده بود پیشم.از صبح هرچی به این در،اون در زدم تا پول عمل پدر رو جور کنم به در بسته میخوردم.مینا هم سعی در اروم کردن من داشت.

-میگم ایسا یک فکری

اشکامو با دستمال توی دستم پاک کردم و گفتم:

-چی؟

-میخواوی به علی بگم..بگم که..به رایان بگه پول رو

-نه مینا حرفش من زن.میخواستم ازش مرخصی بگیرم بهم نداد اون وقت بیاد این همه پول رو بهم بده؟عمرا

-بخدا اون قدر ها هم ادم بدی نیست ها

-میدونم بابا.ولی زشته اخی.هنوز یک ماه هم نیست میرم از دخترش مواظبت میکنم اون وقت یک کاره بیاد این همه پول بهم بده؟نمیگه این دختره چقدر پروئه؟

-نمیدونم والا.ولی من به علی میگم

-مینا نکنی این کارو ها

-چرا اتفاقا فکر خوبیه.مطمئنم دست رد به سینه ی علی نمیزنه

-اگه گفتی من میدونم و تو

-خیله خوب بابا تو هم.

سرشو به حالت قهر برگردوند.خندیدم و از پشت بغلش کردم

-جیگر خاله چطوره؟

برگشت سمتم و با خوشحالی گفت:

-وای ایسا نمیدونی چه حس خوبی دارم.علی بد تره.

-این شالا که سالم به دنیا میاد

وا رفت.دستی به شکمش کشید

-نمیدونم چی بگم.دکترا که میگن شاید

ادامه ی حرفشو خورد.اشک توی چشماش حلقه زد.بغلش کردم

-نگو اینجوری.هرچی خدابخواد همون میشه.این فسقلی هم سالم به دنیا میاد

میون گریه خنده ای کرد و بقیه ی حرفامون هول محور سیسمونی گشت.

فردای اون روز وقتی پامو به داخل حیاط خونه ی رایان گذاشتم دیدمش که توی حیاط منتظر

ایستاده .کت و شلوار پوشیده و شیک.انگار که میخواد بره عروسی.تعجب کردم و با قدم هایی

اهسته رفتم کنارش

-سلام

-سلام.چقدر زود اومدی امروز

-اخه ترافیک کمتر بود. با اجازه

میخواستم قدم بردارم که نداشت

-صبر کن

-بفرمایید

از توی جیب کتش چک برگی درآورد و گرفت به سمتم

-این چیه؟

-ناقابله. در جریانم پدرتون چند روز دیگه مرخص میشن و شما هم خرج عمل رو نداتشین

اخم کردم و با عصبانیت بهش زل زدم

-علی بهتون گفت؟

-اره. ولی خودم از قبلش یک چیزیی میدونستم. بگیرش

-من به این پول احتیاجی ندارم

-لج نکن. هر وقت داشتی بهم پس بده

راه افتادم به سمت در ورودی و اونم داشت دنبالم میومد

-صبر کن

ایستادم و برگشتم به طرفش

-گفتم که من

-یک لحظه صبر کن منم حرف بزنم. ببین میدونم چه فکری میکنی ولی من قصدم خیره.

ابرو هام رفت بالا

-نه نه منظورم این بود که میخواستم بهت کمک کرده باشم بگیرش لطفا.

با اینکه خیلی وقت بود نسبت به همه ی مردها بدبین شده بودم ولی نمیدونم چرا حس کردم
میشه بهش اعتماد کرد. ناچاراً با کمی تعلل دستمو دراز کردم و چک برگ رو ازش گرفتم.

-ممنون. در اسرع وقت بهتون بر میگرددونم

لبخندی از سر رضایت زد و دستاشو کرد توی جیب های شلوارش

-باشه. من برم دیرم شد. خداحافظ

عقب گرد کرد و رفت. داشتم رفتنشو نگاه میکردم که یک نفر از پشت مانتومو کشید. برگشتم
دیدم گلنازه

-سلام عزیزم. بیدار شدی؟

معلوم بود تازه بیدار شده چون داشت چشماشو ماساژ میداد.

-بابا رفت؟

-اره رفت. بیا بریم صورتتو بشورم

بغلس کردم و رفتیم داخل.

در اولین فرصتی که گیر اوردم خبرشو به مینا دادم و کلی خوشحال شد. البته بهش گفتم چرا به
علی گفته. اونم گفت رایان از قبلش خبر داشته و توی صحبت هاش به علی این پیشنهاد رو میده
که به من کمک کنه علی هم از خدا خواسته قبول میکنه. خلاصه بعد از یکم حرف زدن قطع کردم.
بیسکوییت و شیری که برای عصرونه ی گلناز آماده کرده بودم و گذاشتم توی سینی و بردم طبقه
ی بالا. جلوی در اتاقش بودم که پاهام رفت روی یک چیز لجز و با مخ خوردم زمین. جیغم رفت هوا
و هرچی توی دستم بود پاشیده شد روی زمین. از درد داشتم به خودم میپیچیدم که گلناز جلوم
سبز شد و قه قه شروع کرد به خندیدن.

-آخ.. میکشمت بچه

اون همچنان داشت به خندیدنش ادامه میداد جوری که حس کردم الان خفه میشه از خنده.

-اوا چی شد خانم؟

مهین خانم اومد زیر بغلمو گرفت و نشوندم

-سرم

-چیزیت شد مادر؟ خاک عالم، از پیشونیتون داره خون میاد

دستمو بردم سمت پیشونیم. راست میگفت. داشت خون میومد

-صبر کنید زنگ بزنگ اقا بیان ببرت بیمارستان

-نه نمیخواه. الان ضد عفونیش میکنم خوب میشه

-کار گلنازه؟

-اره

یک نگاه بهش کردم که با ترس داشت بهم نگاه میکرد. بعد با عجله دوید و رفت بیرون

-بیا مادر. کمکت میکنم بریم پایین

-نه ممنون خودم میتونم پیام

با کمک مهین خانم جایی از سرم که داشت خون میومد رو بستم. برای اطمینان مسکنی خوردم و بعد از اینکه مهین خانم بهم اطمینان داد گلناز خوابش برده روی یکی از مبل ها دراز کشیدم.

حس کردم یک نفر پتو انداخت روم. اول فکر کردم مهین خانمه ولی وقتی لای چشممو باز کردم رایان رو دیدم. سیخ سر جام نشستم

-سلام

-سلام. چرا اینجا خوابیدی؟

دیدم چشماتش ریز شد و یکم صورتش اومد جلو تر. با ترس رفتم عقب که گفت:

-سرت چی شده؟

مونده بودم چطور زخممو دیده. چون روسری سرم بود. ولی بعد متوجه شدم روسریم رفته عقب. درستش کردم و گفتم:

- چیزی نیست. خوردم زمین

- خوردی زمین؟ کجا؟

- امممم. توی حیاط

بلند شدم پتو رو مرتب کردم و گذاشتم روی مبل

- بیشتر حواستو جمع کن.

- بله. چشم

- گلناز کجاست؟

- فکر کنم توی اتاقش باشه. من یک لحظه خواب رفتم حواسم بهش نبود

- اوکی. من میرم توی اتاقک. کاری داشتی صدام کن

با خودم گفتم: اخی من چه کاری میتونم باهات داشته باشم. اینم یک چیزیش همیشه ها

داشتم آماده میشدم که برم. از بالا صدای جیغ گلناز رو شنیدم و با عجله از پله ها رفتم بالا. دیدم

گوشه ی دیوار کز کرده و داره گریه میکنه. رایان هم داره دعواش میکنه. رفتم نزدیکشون و به

رایان گفتم:

- چی شده؟ چرا دارین باهاش دعوا میکنید؟

- چرا بهم نگفتی گلناز این بلا رو سرت آورده؟

- چون چیز مهمی نبود.

دست گلناز رو گرفتم و بغلش کردم. بیچاره از ترس سرشو توی گودی گردنم قایم کرد

- خانم شما با این کاراتون بدتر لوسش میکنید. باید تنبیه بشه

-این چه حرفیه که میزنید؟ اون فقط یک بچه ست. داشت بازی میکرد همین

-این چه جور بازیه؟ بدش به من

دستشو دراز کرد که ازم بگیرتش ولی رومو ازش گرفتم و رفتم توی اتاق گلناز و گذاشتمش روی تختش

-گریه نکن عزیزم. نمیزارم دعوات کنه

با چشمای اشکیش بهم زل زد. گونه اش رو نوازش کردم و از پشت صدای رایان رو شنیدم

-همین کارهارو سر پرستار های قبلی آورد که گذاشتن رفتن. فکر میکرد شما هم با این کارش میرید

یک لحظه برگشتم و بهش نگاه کردم ولی زود سرمو برگردوندم.

-من این شیطنت هاشو میزارم به حساب بچگیش.

-ولی نزدیک بود سرت بشکنه برات مهم نیست؟

-چرا مهمه ولی من گلناز ور خیلی دوست دارم

یکم سکوت کرد و بعدش گفت:

-تو با همشون فرق داری

برگشتم که جوابشو بدم ولی رفته بود. شونه هامو بالا انداختم و بعد از اینکه یکم گلناز رو اروم کردم اومدم پایین. بعد از خداحافظی با مهین خانم میخواستم برم با رایان هم خداحافظی کنم که متوجه شدم رفته بیرون.

چند ساعتی میشد که پدرم مرخص شده بود و مینا به همراه علی هم خونمون بودن. داشتیم با مینا حرف میزدیم که علی اشاره کرد برم پیشش. با ببخشیدی بلند شدم و رفتم کنارش نشستم

-چرا چیزی نخوردی؟

-میخورم حالا. اوضاع چطوره؟

لبخندی زدم و به مبل تکیه دادم

-خوبه.

-رابطه ات با رایان چطوره؟

-خوبه. ما زیاد همدیگرو نمیبینیم. بیشتر سرکاره

کمی از شربتش رو خورد و زل زد بهم

-هنوز ازش میترسی؟

-اره متاسفانه. وقتی نزدیکم میشه که حرف بزنه دستام عرق میکنه و ضربان قلبم میره بالا

-یعنی میخوای بگی هرچی باهات حرف زدم همش کشک؟

-نه این چه حرفیه؟ اگه تو نبودی که من الان باید توی تیمارستان باشم

-ایسا ببین. باید تلاش کنی به این برخورد ها عادت کنی. تا آخر عمرت که همیشه مجرد

بمونی. بلاخره یک روزی هم میرسه که بخوای ازدواج کنی. اون وقت برات سخت میشه ها

-میدونم ولی خوب دست خودم نیست. علی باور کن رایان خیلی ادم خوبییه و براش احترام

قائلم. هیچ وقت از حد خودش تجاوز نکرده. ولی مشکل از منه

-فردا بیا مطب بیشتر حرف بزنی. اینجا جاش نیست

-ساعت چند بیام؟ میدونی که رایان

-اره میدونم. خودم ازش میخوام بزاره ساعت ۳ ظهر مطب باشی خوبه؟

-خوبه.

توی مطب نشسته بودم و علی داشت با تلفن حرف میزد. بعد از اینکه حرفاش تموم شد صدلیشو

کشید جلوتر و دستاشو توی هم قلاب کرد

-خوب ایسا. من یک پیشنهاد دارم

-میشنوم

-تو باید یک جواری با رایان تنها باشی تا به ترس غلبه کنی

تقریبا فریاد زدم

-چرا؟

-چرا داد میزنی دختر؟

-گفتم یک جایی باید باهاش تنها باشی

-ببخشید ها ولی من نمیتونم

بلند شدم که برم ولی راهمو سد کرد و نداشت

-منظورمو بد برداشت نکن ایسا. صبر کن تا برات توضیح بدم

-نمیخوام چیزی بشنوم

-ولی تو باید به حرفام گوش بدی. رایان تنها کیسیه که من بهش اعتماد دارم. از همه لحاظ. اون

میتونه بهت کمک کنه من مطمئنم پس به حرف دکترا گوش بده و هرچی میگم بگو چشم

اشاره کرد که بشینم و منم نشستم

از عصبانیت داشتم پاهامو میزدم به زمین. علی از من چیزی میخواست که تقریبا محال بود. منی

که به زور با رایان برخورد داشتم حالا باهاش تنها بشم؟ اصلا امکان نداره

-علی من نمیتونم خواهش میکنم ازم نخواه همچین کاری بکنم

اومد و درست رو به روم نشست

-مگه من گفتم چی کار کن؟ گفتم یک موقعیتی بشه که شما با هم تنها باشین همین. چرا شلوغش

کردی؟

-مثلا چه موقعیتی؟

-نمیدونم. به اونجاش فکر نکردم

بعد با شیطنت بهم نگاه کرد که باعث شد حرصم بگیره و چپ چپ نگاهش کنم.

از موقعی که علی اون پیشنهادو بهم داده بود دو روز میگذشت. نشسته بودم و داشتم برای گلناز کتاب میخوندم. از وقتی که اون بلا رو سرم آورده بود و دید کاری به کارش ندارم رابطه اش خیلی باهام خوب شده بود. تقریبا هرکاری که داشت بهم میگفت براش انجام بدم.

-خاله من حوصله ام سر رفته

-چرا عزیزم؟ میخوای بریم بازی کنیم؟

-نه. میخوام برم شهر بازی

-ولی

-خاله

با التماس داشت نگاهم میکرد. دلم نیومد بهش نه بگم. بنابراین بهش گفتم کمی صبر کنه تا از پدرش اجازه بگیرم.. گوشیمو از توی کیفم دراوردم و به رایان زنگ زدم

-بله

-سلام. منم ایسا

-بله شناختم. نمیخواد هر بار زنگ میزنی یادآوری کنی

-خوبین؟ مزاحم نشدم؟

-ممنون. نه مزاحم چیه. بگو کارتو

-راستش میخوام از تون اجازه بگیرم گلناز رو ببرم شهر بازی

یکم مکث کرد. حدس زدم داره فکر میکنه روی حرفم

-باشه.ولی همیشه صبر کنید تا منم بیام؟

-یعنی شما هم میخواین بیاین؟

-اره.ایرادی داره؟

-نه..باشه.پس منتظر تونیم

-باشه.فعلا

بدون اینکه منتظر جواب من باشه تلفن رو قطع کرد.وقتی خبرو به گلناز دادم خیلی خوشحال شد.اول بردمش حموم.بعد یک لباس عروسکی خوشگل تنش کردم.خودمم چون کار خاصی نداشتم به همراه گلناز اومدیم پایین و منتظر رایان شدیم.

یک ربع بعد رایان اومد.دست گلناز رو گرفتم و رفتیم توی حیاط.زیر لب سلامی کردم و رایان دخترشو بغل کرد و رفتیم کنار ماشینش.

در جلو رو برام باز کردم.تشکری کردم و نشستم.

-بابایی بریم دیگه.

-باشه دخمل بابا چقدر عجله داری

-زود زود زود

به کارای گلناز خندیدم و سرمو برگردوندم عقب

-این قدر بالا و پایین نپر دختر.داریم میریم دیگه

-خاله من میخوام باهات سوار اون ماشین گنده ها بشم

با دستای کوچیکش میخواست اندازه ی ماشینه رو نشونم بده

-چشم عزیزم.حالا هم بشین این قدر وول نخور

-باشه

حین اینکه میخواستم سرمو برگردونم یک لحظه نگاهم به نیم رخ رایان افتاد. لبخند روی لبش بود.

هرسه تامون از ماشین پیاده شدیم. زودتر رفتم و دست گلنازو گرفتم که توی این شلوغی گم نشه.

خاله اون. اون. میخوام اونجا

- کدوم خاله؟

با دستش به استخر توپ اشاره کرد.

- موافقی مسابقه بدیم تا اونجا؟

- آره آره

- پس، یک، دو، سه، بزن بریم

این بچه این قدر انرژی داشت که ناخداگاه به منم منتقل کرد. خیلی وقت بود این قدر نخندیده بودم. رایان هم پا به پای ما میومد و بیچاره فقط پول وسیله هایی که سوار میشدیم و حساب میکرد.

.....

دیگه پاهام درد گرفته بود. نشستم روی نیمکت گوشه ای از پارک. کمی بعد رایان اومد ولی گلناز باهاش نبود. با نگرانی توی جام نیم خیز شدم و ازش پرسیدم

- پس گلناز کو؟

- نترس. اوناهاش

با دستش به تاب رو به رویی اشاره کرد. نفسمو با خیال راحت بیرون دادم و به رو به رو خیره شدم. یک دختر و پسر رو از پشت شیشه ی رستوران دیدم. مشخص بود تازه با هم آشنا شدن چون قبلش پسره رو با یک دختر دیگه دیدم. سری از روی تاسف تکون دادم و زیر لب گفتم:

-بیچاره دختره. خبر نداره طعمه شده

رایان با این حرفم سرشو برگردوند به طرفم

-کدوم دختره؟

بدون اینکه حرکتی کنم با دستم بهش اشاره کردم

-تو از کجا میدونی؟

-هیچی اصلا ولش کن

-تو چرا بد بینی نسبت به مردها؟

-قبلا هم گفتم ماجراش مفصله

-ببینم. نکنه برای خودتم

ادامه ی حرفشو خورد و بهم خیره شد. سنگینیه نگاهشو حس میکردم. یاد اون شب کذایی افتادم

و بغض راه گلومو گرفت

-فقط اینو بدونید که اره برای منم اتفاق افتاده

دیگه نه ایستادم تا سوال دیگه ای بپرسه. بلند شدم و رفتم کنار گلناز.

-تموم شد؟ بریم خاله؟

-یکم دیگه

-عزیزم دیر وقته منم باید برم خونه ها

سرشو تکون داد و از تاب پایین پرید. دستاشو به نشونه ی اینکه بغلم کن باز کرد. منم بلندش

کردم و لپشو بوسیدم.

-خوب خاله خوش گذشت؟

-اره خیلی. دوباره هم میایم؟

-بله که میایم.

وقتی رسیدیم کنار رایان دیدم اخم کرده و سرش پایینه

-چیزی شده؟

سرشو بلند کرد و با نگاهی غم زده، نیم نگاهی بهم کرد

-نه نه. بریم؟

-بله بریم

داشتم کفشامو میپوشیدم که سایه ی کسی افتاد روم. سرمو بلند کردم و دیدمش

-کاری دارین؟

-من فردا شب مهمون دارم

- خوب به سلامتی.

-ممکنه جشنمون تا دیر وقت طول بکشه. میشه خواهش کنم بمونی؟ بعد خودم میرسونمت

صاف ایستادم. کیفمو روی شونه ام جا به جا کردم

-یعنی تا ساعت چند دقیقا؟

-نمیدونم بستگی به مهمونام داره که کی برن

-قول نمیدم ولی سعیو میکنم بمونم. اونم فقط بخاطر دخترتون

خوشحال شد ولی به روی خودش نیاورد

-ممنون. جبران میکنم

-نیازی نیست. شب به خیر

-شب به خیر

از صدای ظبط و شلوغی سرم درد گرفته بود. نیم ساعتی میشد که مهمون های رایان رسیده بودن. بدتر از ما خانم ها بودن. همش صدای خنده شون میرفت بالا. گلناز هم عین خیالش نبود. همین جور که داشتیم زیر لب غر میزدیم تقه ای به در خورد و سرمو برگردوندم ببینم کیه رایان با سر و وضعی مرتب و اراسته جلوی در ظاهر شد. یک کت و شلوار طوسی با کروات هم رنگش پوشیده بود. موهاشم خیلی تمیز ژل زده بود به طرف بالا. همین جور که داشتیم با چشمام براندازش میکردم، با نگاهش غافلگیرم کرد و تندی سرمو برگردوندم.

-همه چیز مرتبه؟ چیزی لازم نداری؟

-نه ممنون.

اومد درست رو به روی گلناز زانو زد. با اینکه از بوی عطر های مردونه متنفر بودم ولی بوی عطرش معرکه بود. جوری که چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم. یکم که با دخترش حرف زد بلند شد که بره

-خوب من میرم. چیزی لازم داشتی به همراهم زنگ بزن

این جمله رو با شیطنت خاصی گفت. انگار یک جور کنایه بود. از حرص دندونامو روی هم فشار دادم

-چشم

و نگاه تندی بهش کردم. اونم تک خنده ای کرد و اتاق رو ترک کرد

ساعت نزدیک ۱۲ بود. گلناز اروم خوابیده بود و من از بس حوصله ام سر رفته بودم داشتم اتاق رو متر مبکردم. دقایقی میشد که هیچ صدایی از پایین نمیومد و حدس میزدم مهموناش رفتن. بلا تکلیف بودم. نمیدونستم برم پایین یا نه. ممکن بود هنوز چند نفری باشن. از طرفی هم مامان چند دفعه زنگ زده و نگران شده بود. از عصبانیت داشتم گوشه ی ناخنمو میجویدم که با صدای در سرمو برگردوندم

-مهموناتون رفتن؟

-اره. اومدم صدات کنم. خوابه؟

اشاره به گلناز کرد

-اره. خیلی وقته خوابیده

-بیا پایین

کیفمو از روی صندلی برداشتم و به دنبالش راه افتادم. وقتی رسیدیم پایین یک لحظه دهنم باز موند. همه جا به هم ریخته و کثیف بود

-چرا اینجا اینطوریه؟ یک گله ادم میخواد تا تمیزش کنه

-کار بچه هاست دیگه. همیشه همینطوری اند. مهم نیست فردا کارگر میگیرم تمیز میکنه

-بیچاره کارگرها. نج. نج. نج.

به لیوان های خالی از مشروب نگاه کردم. رایان یک لحظه مکث کرد و رد نگاه منو دنبال کرد. به این فکر کردم که الان اونم مسته یا نه؟ ولی ظاهرش که اینطوری نشون نمیداد. یک لحظه پی به موقعیتمون بردم. ما تنها بودیم و ممکن بود رایان مست باشه. اب دهنمو قورت دادم. مثل تو فیلم ها اروم برگشتم به طرفش که با پوزخندی گوشه ی لبش بهم زل زده بود. یک قدم رفتم عقب. دستاشو که توی جیبش بود در آورد و یک قدم اومد جلو. حالا من یک قدم میرفتم عقب اون یکی میومد جلو. یک دفعه هم خوردم به لبه ی میز که از درد صورتم توی هم مچاله شد. یهو از عقب خوردم به یک چیز سفت.

برگشتم دیدم دیواره از ترس داشتم قالب تهی میکردم. همش اون صحنه های کذایی جلوی چشمم میومد. یاد حرفای علی افتادم و سعی کردم هرچی گفته بود و عملی کنم. چشمامو بستم و خواستم حرفی بزnm که رایان گفت:

-چی شده؟ نتر بابا من که کاریت ندارم

-تو.. تو... میخوای چی کار کنی؟ داد میزنم ها

-اروم باش دختر چرا ترسیدی؟ من مست نیستم. ببین

- نه نه.. جلو نیا

- تو چته؟

-هیچی..من باید برم دیر وقته

-باشه..باشه..فقط میخواستم بگم روسریت رنگی شده

-چی؟

-نگاه کن.

دستشو آورد جلو و گوشه ی روسریمو نشونم داد.

-فکر کردی میخوام کاری کنم؟یعنی من این قدر ترسناکم؟

چشماش برق زد.ای بمیری ایسا با این رفتارت.سعی کردم به روی خودم نیارم.خیلی تمیز روسریمو مرتب کردم و گفتم:

-اهان..نه خوب اشکال نداره..حتما موقع نقاشی کشیدن با دختری اینطوری شده

-بیرون منتظرم

وقتی رفت نفسی تازه کردم..رفتم از توی اشپزخونه یک لیوان اب خوردم..یکم که حالم بهتر شد اومدم توی حیاط..دیدمش تکیه داده به ماشین و سرش پایینه

-میشه بریم؟تا الانش هم کلی نگرانم شدن

سرشو بلند کرد و با مهربونی نگاهم کرد

-سوار شو

توی راه هیچ کدوم حرفی نزدیم..فقط صدای اهنگ سکوت ماشین رو میشکست..جلوی در خونه تشکری کردم و پیاده شدم..اونم بدون حرف دیگه ای گازشو گرفت و رفت.

امروز جمعه بود و چون نمیخواستم برم پیش گلناز تصمیم گرفتم برم خونه ی مینا. سر راهم یک دسته گل گرفتم. پشت در خونشون بودم که در باز شد و علی غر غر کنان اومد بیرون

-از دست این زن. اخیه من نمیدونم این وقت روز الوچه از کجا پیدا کنم. ای خدا

-چرا غر میزنی علی؟

-||| تو اومدی؟ سلام

به زور جلوی خندمو گرفتم

-سلام. کجا میری؟ قدمم این قدر نحس بود؟

-نه این چه حرفیه؟ برو از دوست جونیت بپرس. خانم و یار الوچه جنگلی کرده

-خوب برو براش بخر

-چشم. تو هم اگه چیزی میخوای بگوها

-نه برو.

این دفعه دیگه زدم زیر خنده و علی با حرص چیزی زیر لب گفت و رفت. وقتی اومدم داخل و در بستم مینا اومد جلوی در

-سلام ایسا کی اومدی؟

-سلام. همین الان. علی خیلی از دستت شاکی بودها

-چشمش کور دندش نرم باید بره بخره. بچه ی اونم هست

همدیگرو بغل کردیم و رفتیم داخل.

بعد از نهار. نشستیم دور هم که تلفن زنگ خورد و مینا بلند شد که جواب بده. علی از این فرصت استفاده کرد و بهم گفت:

-خوب ایسا شنیدم رایان مهمونی داشته دیشب

-اره. ولی نمیدونی چقدر سر و صدا کردن. داشتم سرسام میگرفتم

-این که کار هر ماهشه. عادت میکنی حالا

- جدی؟ ولی اگه بخواد اینطوری باشه من اون روز ها رو نمیرم اصلا

-نمیشه که. اولاً دخترش تنها میشه دوما تو بابتش پول میگیری

-پوففف. تا کی باید برم خونه اش؟

-نمیدونم چیزی بهم نگفته.

یکم نگاهش کردم. حس کردم میخواد چیزی بگه که این دست اون دست میکنه

-تو چیزی میخوای بهم بگی؟

گردنشو خاروند و گفت:

-راستش اره. رایان دیروز اومده بود پیشم. میگفت دیشب چند دقیقه تنها شدین و...

با یاد اوریش سرمو انداختم پایین و گوشه ی لبمو به دندون گرفتم. تو دلم کلی به خودم فحش

دادم. رایان حالا میمردی حرفی به این نمیزدی؟

-چیز خاصی نبود اخه

-میدونم همه چیزو برام گفته. میخواستم ازت بپرسم احساسات اون لحظه چی بود

-خوب.. یاد.. یاد چند سال پیش افتادم. تک تک صحنه ها میومد جلوی چشمم. کم مونده بود سکنه

کم. میدونستم رایان همچین ادمی نیست ولی

-تونستی به ترست غلبه کنی یا نه؟

-تا حدودی اره

خوشحال شد و یک بشکن زد

-این عالیه. فکر نمیکردم به این زودی جواب بده

-از چی حرف میزنی؟

-هیچی. تو احتیاج به زمان داری. من درستش میکنم

-علی خوب به منم بگو چی توی سرته

-نمیشه.

-ا بدجنس نشو دیگه

-گفتم نمیشه. من برم ببینم مینا کجا موند

رفت و منو با یک دنیا فکر و خیال تنها گذاشت...

روز بعد وقتی رفتم خونه ی رایان دیدم مهین خانم دمغ نشسته روی صندلی اشپزخونه. رفتم

کنارش و دستمو گذاشتم روی شونه اش

-سلام چیزی شده مهین خانم؟

-سلام به روی ماهت دخترم. نمیدونم والا. رایان از صبح که بیدار شده همش داره ایراد میگیره بهم. چرا غذا بدمزه ست. چرا خونه نامرتبه. چرا هیچی سر جاش نیست. بخدا نمیدونم چی کار کردم

-وای. چرا! الان خونه ست؟

-اره مادر. صبح گفتم نمیرم سرکار

-یعنی چی شده؟

-نمیدونم مادر

بلند شد رفت سراغ قابلمه ی غذا و منم همین طور که توی فکر بودم از پله ها رفتم بالا. در اتاق

گلناز رو باز کردم دیدم هنوز خوابه لبخندی زدم و رفتم کنارش و اروم گونه اش رو نوازش

کردم. تقه ای به در خورد. سرمو برگردوندم و دیدم رایان با سر و وضعی ژولیده تکیه داده به

دیوار. ابرو هامو از تعجب انداختم بالا و گفتم:

-سلام صبح به خیر.

-سلام.بچم خوابه هنوز؟

-بله خوابه.بخشید میشه یک سوال بپرسم؟

-بگو

-اتفاقی افتاده؟

نفس عمیقی کشید و به چشمم خیره شد.کاملا مشخص بود از یک چیزی ناراحته ولی انگار نمیخواست بگه یا شاید هم میترسید

-سپیده..سپیده میخواد

سرمو کج کردم و منتظر ادامه ی حرفش شدم.محکم دستی توی موهاش کشید جوری که حس کردم الان کچل میشه

-میخواد..گلناز رو ازم بگیره

از حرفش شوکه شدم و تا چند ثانیه اصلا پلک نزدم.یکم به خودم مسلط شدم و به گلناز خیلی اروم خوابیده بود نگاه کردم.دوباره برگشتم و به رایان که به نقطه ی نامعلومه زل زده بود نگاه کردم.

-ولی چطوری؟اون که میخواد ازدواج کنه.بعد از این همه مدت تازه یادش اومده بچه هم داره؟

رایان جوری که داره با خودش حرف میزنه زمزمه کرد:

-نمیزارم گلناز رو ازم بگیره.نمیزارم

بعد بدون گفتن کلمه لی رفت بیرون.اصلا جواب سوال های منم نداد.دمغ نشستم روی زمین و به کمدی که پر از نقاشی های گلناز بود نگاه کردم.توی این مدت کم بهش عادت کرده بودم.نخوام دروغ بگم خیلی از شبها به این فکر میکردم که چطور میخوام ازش جدا بشم.بلاخره تا آخر عمر که نمیتونستم پیشش بمونم

تا ظهر خبری از رایان نشد. منم خودمو سرگرم بازی با گلناز کردم. سر میز هرچی منتظر رایان شدیم نیومد. مهین خانم رو صدا کردم. اونم با عجله خودشو بهم رسوند

-جانم خانم

-چرا این قدر عجله کردی؟ میخواستم بگم اقا نمایان برای نهار؟

-نه خانم جان. گفتن میل ندارن

-چرا؟! اینطوری که همیشه؟

-خاله بابا چرا نمیاد؟

-الان میرم بهش میگم خاله. تو بخور

-ممنون مهین خانم میتونی بری

سندلیمو کشیدم عقب و بلند شدم. چند قدمی رفتم که مهین خانم از پشت ازم پرسید:

-خانم جان اقا رایان چشمه؟ نگفت بهت؟

برگشتم به طرفش

-مهین خانم؟ چیز خاصی نیست. شاید توی حساب کتاب های شرکت مشکل پیدا کرده. چیزی

باشه اگه خواست خودش بهت میگه

-نمیدونم چرا دلم شور میزنه مادر. خدا به خیر کنه. من برم هزار تا کار دارم

سرمو تکون دادم و از پله ها رفتم بالا. پشت در اتاقش ایستادم و تقه ای به در زدم

-کیه؟

-منم همیشه یک لحظه بیاین دم در؟

-تو بیا داخل

اهسته در باز کردم و قدمی به داخل برداشتم. دیدم پشت به من کنار پنجره ایستاده و زل زده به
حیات

-چرا نماین نهار؟

-میل ندارم. شما بخورید

-ولی اینطوری که همیشه.

با عصبانیت سرشو برگردوند به سمتم و چند قدمی اومد جلو

-گفتم که نمیخورم.

-خوب باشه. چرا میزنی؟

خواستم از اتاق برم بیرون که صدام کرد:

-ایسا؟

-بله

-ببخشید داد زدم. دست خودم نیست. عصبی ام

-اشکال نداره. من شما رو درک میکنم

-ممنون.

لبخندی زدم و گفتم:

-خواهش. راستی نگفتین چرا

-بعد از نهار بیا برات بگم

-من اصرار نمیکنم شاد دوست نداشته باشید بگین ولی

-میدونم. خودم میخواستم بهت بگم

-ممنون. پس من میرم فعلا

-باشه

بعد از نهار گلناز رفت تا بازی کنه. منم چون خیالم از بابتش راحت بود رفتم پشت در اتاق رایان. خواستم در بزنم که خودش اومد بیرون. ظاهرا که میخواست جایی بره چون خیلی شیک تیپ زده بود

-جایی میری؟

-اره. برو حاضر شو با هم میریم

-منم بیام؟ کجا؟

-تو برو آماده شو

-شرمنده ولی من نمیام

-مگه نمیخواستی بدونی مارجا چیه؟ معطل چی هستی پس؟

-همین جا هم میشه حرف زد. تازه گلنازو چی کار کنیم؟

-ولی من میخوام یکم هوا بخورم. گلناز هم یک ساعت تنها باشه به جایی بر نمیخوره

سکوت کردم. از طرفی دوست داشتم برم و از طرفی میترسیدم. رایان جوری بهم نگاه کرد که یعنی چرا وایسادی. دلمو به دریا زدم و با گفتن الان حاضر میشم رفتم توی اتاق گلناز. بلاخره که چی؟ به قول علی باید تمام تلاشمو بکنم تا از این حس کوفتی راحت بشم یا نه؟

داشتم از گلناز خداحافظی میکردم که رایان اومد تو

-دختر بابا. من و خاله داریم میریم بیرون زودی برمیگردیم. دختر خوبی باش تا بیایم باشه؟

-باشه ولی برام جایزه بخر

-چشم دخترم.

گونه ی دخترشو بوسید و منم براش دست تکون دادم و اومدیم بیرون. پشت سرش راه افتادم. هنوز هم دو دل بودم ولی یک حسی بهم میگفت این مرد قابل اعتماد.

توی ماشین هردو سکوت کرده بودیم تا اینکه متوجه شدم داریم از شهر خارج میشیم. به نیم رخش نگاه کردم. خیلی خونسرد داشت رانندگی میکرد. بندهای کیفمو توی مشتم گرفتم و خودمو توی صندلی مجاله کردم. فکر کنم رایان فهمید ترسیدم چون سرشو برگردوند و با حالت متعجبی بهم نگاه کرد

- چرا رنگت پریده؟

- هان؟ هیچی. داریم کجا میریم؟

- ها پس میترسی اره؟ نترس بلا ملا سرت نمیارم

بعد از حرفش خندید. زیر لبی گفتم:

- کوفت. رو اب بخندی. من دارم از ترس سکت می کنم اقا عین خیالشم نیست

- بلند تر بگو منم بشنوم

- چیز خاصی نبود

مقابل یک ساختمون نیمه کاره نگاه داشت و پیاده شد. چند قدم رفت جلو و وقتی دید همچنان توی ماشین نشستم سرشو از شیشه آورد داخل

- نمیخوای پیاده بشی؟

- اینجا کجاست؟

- پیاده شو بهت میگم

دستگیره رو گرفتم و درو باز کردم. وقتی پیاده شدم یک نسیم ملایم به صورتم خورد که باعث شد شالم خراب بشه

-اینجا قراره بشه یک برج. ارگ هم میبینی خلوته چون کارگرها رو فرستادم مرخصی تا آخر هفته.

به ساختمون نگاه کردم. خیلی بزرگ بود. به این فکر کردم که اگه ساخته بشه چی میشه.

-خیلی بزرگه ها

-اره. حالا وقتی تموم بشه دیدنیه. نقشه اش رو خودم کشیدم

راه افتاد و منم به دنبالش. از پله های نیمه کاره رفتیم بالا. طبقه ی دوم بودیم که ایستاد. دستاشو کرد توی جیبش و اروم رفت جلو. منم به یکی از ستون ها تکیه دادم و منتظر شدم. فضای اونجا یکم ترسناک بود ولی یک نیرویی نمیدونم شاید هم حضور رایان باعث میشد از چیزی نترسم

توی افکار خودم غرق بودم که صداش توی فضا پیچید

-دیروز زنگ زد. گفت میخواد گلنازو ببره پیش خودش. تموم کاراشم و کیلش انجام میده. میدونی که میتونه تا هفت سالگی بچه رو پیش خودش نگه داره. من نمیتونم یک لحظه هم ازش دور بشم.

چند قدم رفتم جلوتر و به فاصله ازش ایستادم

-نگران نباشید. خدا بزرگه. شاید خود گلناز نخواد بره.

-اینا همش حرفه. گلناز با یک اسباب بازی هم راضی میشه

-من هرکاری از دستم بر بیاد براتون میکنم. شما نگران نباشید

-میشه این قدر رسمی حرف نزنم؟

کاملا برگشت به طرفم

-ببخشید پس چطوری حرف بزنم؟

-عادی. مثل همه

-من نمیتونم. در ضمن شما غریبه هستین

-جالبه

-ببخشید چی؟

-این که تا حالا دختری مثل تو ندیدم

-مگه من چطوری ام؟

-خاص

از حرص جا خوردم.چه منظوری داشت نمیدونم فقط حس بدی بهم دست داد

-میشه بریم؟

-خسته شدی؟

به ساعتش نگاهی انداخت و گفت:

-تاز نیم ساعته اومدیم.

-ولی من میخوام که بریم

-باشه.صبر کن یکم دیگه

شروع کرد به قدم زدن.بلا تکلیف اون وسط ایستاده بودم که صدایی باعث شد از ترس سرمو برگردونم به عقب.چیزی نبود فکر کردم خیالاتی شدم.به رایان نگاه کردم که تقریبا ازم دور شده بود.تا خواستم صداش کنم دوباره همون صدا بلند شد.جیغی کشیدم و شروع کردم به دویدن.رایان با صدای منم سرشو برگردوند و با تعجب به من که به سمتش میومدم نگاه کرد.بهش رسیدم و خودمو پشتش قایم کردم

-اون..اون

-چی شده ایسا؟

-اون برگشته

-کی؟ اینجا که کسی نیست

-چرا..اونجاست.خودم صداشو شنیدم

-میخواست برگرده که نداشتم

-نه نه..تر خدا برو بزنش.من میترسم

همین جور که پشتش بهم بود گفت:

-چته تو؟میگم کسی نیست.بیا بریم تا مطمئن بشی

حرکت کرد و منم گوشه ی کتشو گرفتم.داشتم میمردم.لعنتی اون صحنه ها داشت برام تکرار میشد.فقط دوست داشتم جیغ بکشم ولی توانشو نداشتم

-ببین کسی نیست.نگاه کن

-یعنی میخوای بگی من دروغ میگم؟

-نه اخه کسی نیست.حتما خیالاتی شدی

دوباره همون صدا اومد.ناخداگاه جیغی کشیدم و از پشت خودمو چسبوندم به رایان.چشمامو بستم و زیر لب گفتم:

نه..تر خدا با من کاری نداشته باش مهران.چرا یک دفعه عوض شدی؟مگه نگفتی دوستم داری؟پس این رفتارها چیه؟چرا منو آوردی اینجا؟بزار برم.مامانم تنهاست.

داشتم اشک میریختم.حالم دست خودم نبود.اصلا متوجه موقعیتم نبودم.به کل رایان رو فراموش کرده بودم.یهو چشمامو باز کردم و دیدم توی بغل رایان ام.خواستم از بغلش بیام بیرون ولی جونی نداشتم.انگار همه ی بدنم بی حس شده بود

-منو از اینجا ببر

-باشه.چشم.اروم باش

-اون..همش تقصیر مهران بود.اون منو به این روز آورد.میبینی؟منی که هیچ چیزی نمیتونست جلوی خنده ام رو بگیره حالا شدم افسرده ترین ادم روی زمین.میخواستی دلیل ترسم رو بدونی؟حالا بهت میگم.همش تقصیر اون کثافته.

-اروم باش فعلا.ایسا نفس عمیق بکش.

از بغلش اومدم بیرون و سعی کردم نفس بکشم.اشکامو با پشت دستم پاک کردم.اب دهنمو قورت دادم و نشستم روی زمین.

باورم نمیشد ،خدایا من چه کار کرده بودم؟ برای رهایی از فکر پست فطرتی که یه روزی دنیامو ازم گرفته بود و تمام رویایی که یه دختر میتونه تو اون سن داشته باشه رو نابود کرده بود به یکی همجنس خودش پناه آورده بودم.یکی که میتونست صد برابر بدتر از مهران باشه. از این فکرم پوزخندی رو لبم جا خوش کرد. من که دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم پس از چی میترسیدم؟ این سو؟الی بود که پنج سال تمام علی سعی کرده بود جوابشو تو مخم فرو کنه اما هنوز موفق نشده بود.

به دستی که به طرفم دراز شده بود نگاه کردم.

_آیسا؟ پاشو بریم اینطوری حالت بدتر میشه.

بدون توجه به دستش سرمو با بی حوصلگی تکون دادم و از روی زمین بلند شدم.

_خوبم بریم.

اونقدر حالم بد بود که حتی منتظر نشدم بهم برسه. الان تنها کسی که میتونست کمکم کنه علی بود،فقط اون بود که میتونست منو از این وضعیتی که توش گیر کرده بودم نجات بده. هوای گرم ماشین و بدتر از اون بوی عطر رایان حالمو از اون چیزی که بود بدتر میکرد.

با تمام توانی که داشتم به سمتش برگشتم :

_ببخشید میشه منو برسونین خونه علی اینا؟

با چشمهایی که بیش از حد گشاد شده بود به سمتم برگشت و گفت:

_خونه علی؟ الان؟

حقم داشت ، کسی این موقع از روز برای سر زدن به خونه دوستش نمیرفت. شاید اگه کسی به من هم این حرفو میزد تعجب میکردم.

ولی اون هیچی از من و زندگیم نمیدونست. از راز من خبر نداشت و نمیدونست که اگه علی و کمکها و راهنمایی هاش نبود شاید الان آیسای هم وجود نداشت.

_بله ، اگه نمیتونین من خودم میرم . فقط اگه میشه منو سر این چهار راه پیاده کنید.

با اخم سرشو تکان داد و گفت:

_لازم نکرده ، خودم میرسونمت.

از عکس العملش خندم گرفت و با خودم فکر کردم که اون از من هم دیوونه تره.

بر خلاف وقتهای دیگه که جوابشو میدادم امروز اصلا حوصله نداشتم و ترجیح میدادم ساکت باشم تا هرچی میخواد بگه، تو اون زمان و شرایط تنها چیزی که برام مهم نبود رایان و حرفاش بود.

برای اینکه ادامه نده چشمامو بستم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم.

با همون چشم های بسته هم میتونستم چشمای متعجب شو ببینم و حس کنم.

با نوازش دستهایی چشم هامو باز کردم ، با دیدن صورت رایان که کمتر از ده سانتی متر با صورتم فاصله داشت با ترس به عقب پریدم ، پشتم خورد به در ماشین و نفسم بند اومد ، دوباره تمام اون صحنهها داشت تکرار میشد ، دوباره اون روز نحس رو داشتم جلوی چشمام میدیدم. همه چی بازم داشت برام تکرار میشد ، دوباره و دوباره و دوباره. ولی من اینو نمیخواستم ، نمیخواستم زحمت های علی بعد پنج سال همش دود شه بره هوا. باید مقاومت میکردم. درست مثل اولین روز برخوردیم با رایان، اگه اون روز تونسته بودم پس الانم میتونستم.

_میشه برین عقب؟

با تعجبی که امروز تکرارترین کارش شده بود ، خودشو کشید عقب.

نفسی از روی اسودگی کشیدم.

سرشو با تأسف تکان داد و گفت:

__ میتونی بری، رسیدیم. درضمن شاید دیده باشی دخترای زیادی به خونم رفت و آمد دارن ولی اینم بدون که من آدم هوس بازی نیستم و حرمت میشناسم.

با این حرفش سرخ شدم شاید این حرکتمو بی احترامی به خودش میدونست، شایدم فکر میکرد من یه دختر بی عرضه و ترسو هستم ولی فکرش هرچی که بود ناراحتم نمیکرد، اون که نمیدونست چرا همچین رفتاری باهاش دارم. به هر حال مهم نبود.
زیر لب تشکری کردم و پیاده شدم .

@@@@@@@@@@@@@@@@

__ به آیسا خانوم چه عجب شما مهندس جونتونو ولن کردین، فکر میکردم مارو یادت رفته.

به صورت گرد و سفید مینا که مهربونی و شوخی ازش میباید نگاه کردم و سعی کردم لبخند بزنم ولی نمیدونستم چقدر موفق بودم.

__ سلام عزیزم، خودم میدونم نمیخواه بی معرفتیمو به روم بیاری، باور کن گرفتارم.

__ میدونم خواهری، شوخی کردم، بیا تو.

مانتو مو به جا لباسی کنار در آویزون کردم و خودمو با آخرین توان به نزدیکترین مبل رسوندم و روش ولو شدم. مینا هم کنارم نشست.

__ خوب چه خبرا؟ مامانت اینا خوبن؟ بابات حالش بهتره؟

__ آره خدارو شکر بهتره.

__ بخدا شرمندم آیسا، تو و مامانت همیشه کنارم بودین و تنهایی هامو پر کردین ولی من الان...

_انگشتامو گذشتم رو لبش و گفتم:

_هیچی نگو مینا، آخه دیوونه این چه حرفیه که میزانی. تو با این حالت کجا میخوای بیای؟ بد نیست یه کمی هم به فکر عشق خاله باشی. این عذر خواهی رو من باید بکنم که تو این شرایط کنار نیستی، نه تو.

و بعد به آرومی سرمو روی شکمش گذشتم و گفتم:

_پس چرا تکون نمیخوره مینا؟

از ته دل قاه قهه‌های زد و گفت:

_آخه دیوونه مگه بچه دو ماه تکون میخوره؟

با گیجی نگاهش کردم و گفتم:

_نمیدونم، نمیخوره؟

_نخیر نمیخوره، واسه همین چیزاست کهه‌ی میگم شوهر کن، اگه تا حالا ازدواج کرده بودی اینقدر خنگ نمیشدی.

با خنده زدم تو سرش و گفتم:

_نه اینکه تو ازدواج کردی باهوش شدی، حالا خوبه من یه چیز نمیدونسم.

خندید ولی چیزی نگفت.

مینا تنها کسی بود که تو هر شرایطی میتونست منو بخندونه.

_اوی زن تو سر زدم، بچم خنگ میشه.

با خنده به سمت علی برگشتم:

_اولا سلام، دوما خنگی زنتو ننداز گردن من هوش بچتم به من ربطی نداره نصفشو از تو میگیره نصفشو از مینا، سوماً باید باهات حرف بزدم، همیشه؟

علی که داشت به حرفم میخندید با جمله آخرم لخنندش محو شد و احمی روی صورتش نشست.

_حتما عزیزم، چیزی شده؟

_نه همون مشکله همیشگی.

_بیا تو اتاقم

و به سمت اتاقش به راه افتاد.

_چیزی شده ایسا؟ چی اذیتت کرده؟

_علی من نمیتونم با این موضوع کنار بیام و...

دستشو بالا آورد و مانع ادامه حرفم شد.

_نمیخوام دوباره این جملههای نا امید کننده رو ازت بشنوم، اگه این به هم ریختگیت مربوط به

امروزه برام تعریف کن.

تمام اتفاقهایی که امروز برام افتاده بود رو برای علی تعریف کردم، بدون هیچ کم و

کسری. چشمش هر لحظه متعجب تر میشد و من این حالتشو کاملا درک میکردم، مدتها بود که

اسم مهران رو به زبون نیاورده بودم و فقط اون اتفاق بود که هنوزم آزارم میداد نه چیز دیگه.

بعد از اینکه حرفم تموم شد علی کلی باهام حرف زد، آرومم کرد و پیشنهادهایی برای بهتر شدن

حالم داد.

ساعت ?? شب بود و برای اینکه مامان رو بیشتر از این نگران نکنم تصمیم گرفتم برم خونه.

از علی و مینا تشکر و خدا حافظی کردم و با یک در بستن خودم رو به خونه رسوندم.

اینقدر امروز اتفاقهای مختلف افتاده بود و بهم فشار اومده بود که تصمیم گرفتم هرچه زودتر به

تختم پناه ببرم و بخوابم.

تازه چشمم گرم شده بود که با صدای زنگ گوشیم از جام پریدم، به ساعت دیواری اتاقم نگاه کردم، ساعت دوازده و نیم بود و زنگ خوردن گوشی منی که سال تا سال زنگ نمیخورد کمی عجیب بود.

شماره ناشناس بود:

_ با صدای هق هق آشنای پشت خطی خواب از سرم پرید، صدای گلناز بود، شک نداشتم.

_ الو خاله؟

_ جونم عزیزم؟ چرا گریه میکنی خاله؟

_ خاله من خیلی میترسم، خاله بابام رفته بیرون و منو تنها گذاشته.

یه آدم تا چه حد میتونست بی فکر باشه که یه بچه چهار ساله رو تا این موقع از شب تنها بذاره.

_ گریه نکن فدات شم، شاید کاری برایش پیش اومده، اصلا دوست داری تا وقتی بابات بیاد باهم حرف بزیم.

_ نه بیا پیشم، تورو خدا خاله.

با اینکه میدونستم مامان نمیداره ولی طاقت بیتابی گلناز رو هم نداشتم.

_ باشه خاله الان میام، گریه نکن فدات شم زود میام،

با هزار بدبختی مامان رو متقاعد کردم که رایان خونه نیست و چون دخترش تنهاست مجبورم برم.

کل راه رو به رایان فحش دادم.

وقتی زنگ در خونشو زدم مش رحیم با چهره خواب الود درو باز کرد.

_ سلام خانوم جان، این وقت شب اینجا چکار میکنی؟

اصلا وقت توضیح دادن بهش رو نداشتم.

_ چیزی نیست، بعدا می‌گم بهتون، و با آخرین سرعتم به سمت ساختمون دویدم.

در ورودی رو باز کردم و به سمت اتاق گلناز رفتم، هرچی گشتم پیداش نکردم.

مجبور شدم با صدای بلند صداش کنم.

_ گلناز؟ گلناز خاله کجایی؟

_ من اینجا خاله.

صداش از توی اتاق رایان می‌ومد.

پشت تخت قایم شده بود و گریه میکرد.

گرفتمش تو بقالم :

_ آروم باش عزیزم، ببین دیگه با همیم، دیگه تنها نیستی عزیزم، گریه نکن فدات شم.

بعد از چند دقیقه آروم شد و دیگه هق هق نمیکرد.

بلند شدم و گذاشتمش روی تخت و خودم هم کنارش نشستم، اینقدر باهوش حرف زدم تا

خوابش برد.

با خودم فکر کردم چقدر رایان بی فکره که دختر چهار سالشو تنها میذاره، اونم تو همچین خونه

ای. تازه خیلی ادعا شم میشه که من اصلا آدم خوش گذرون و بی فکری نیستم، هه مسخرست

واقعا.

تو همین فکرها بودم که در باز شد و به دنبال اون هیکل هرکولی رایان با اون صورت خسته و

سری به زیر افتاده جلوم نمایان شد. هه بچه از فعالیت زیاد خسته شده بود. معشوقه‌هات بمیرن

برات.

در حال غر غر بودم که چهره متعجب رایان رو جلوم دیدم.

_ آیسای تو... تو اینجا چه کار میکنی؟

اون لحظه اونقدر عصبانی و از دستش حرصی بودم که اصلا به زمان و مکانش فکر نمی‌کردم:

_ تو واقعا خجالت نمی‌کشی؟ اسم خودتو گذاشتی پدر؟ فکر نمی‌کنی یه بچه رو این وقت شب تنها نمیذارن؟ هه اصلا من چی دارم میگم تو اگه فکر داشتی که..

همینطور داشتم ادامه میدادم که حس کردم یه طرف صورتم سوخت و سرم به راست برگشت.

باورم نمیشد، رایان به چه حقی رو من دست بلند کرده بود. اصلا اون کی بود که به خودش همچین اجازه ای میداد.

با خشم به طرفش برگشتم اونم دست کمی از من نداشت و عصبانی بود. توی چشم هاش زل زده بودم که با صدای دادش به خودم اومدم.

- آخرین بارت باشه تو روی من وایمیستی دختر کوچولو، اینم تو گوشات فرو کن، هیچ کس حق دخالت توی زندگی خصوصی منو نداره حتی اگر اون آدم پرستار بچم باشه الانم ساعت کاری شما نیست و کسی هم مجبور تون نکرده اینجا بمونید. بفرمائید، خوش اومدید.

با هر کلمه ای که از دهانش میومد بیرون بیشتر میرفتم تو بهت، باورم نمیشد رایان داره خیلی محترمانه منو از خونش میندازه بیرون. اونقدر نمیفهمید که اگه من اون وقت شب از خوابم زدم و پیش بچشم فقط از روی نگرانی نه چیز دیگه.

بدون هیچ حرفی به طرف در رفتم، ولی قبل از اینکه خارج شم جلوش ایستادم:

_ واقعا برات متاسفم، فکر نکن همه ی آدمای دورت مثل خودت و امثال تو پستن. اگه شماها این چیزا حالیتون نیست، هنوزم هستن کسانی که خیلی چیزا براشون مهم و خیلی از ارزش هارو درک میکنم جناب مهندس نجفی.

و با زدن تنه ی محکمی بهش از در خارج شدم و به سمت ماشینم به راه افتادم. از همون لحظه با خودم عهد بستم که اگه مجبور بشم برم خونه مردم کلفتی تا قرض رایان رو بدم، دیگه پامو توی اون خونه نذارم.

با حد اکثر سرعت به سمت خونه راه افتادم.

چون دیروقت بود خیابون ها کمی خلوت شده بود و خوبیش این بود که راه نیم ساعته رو توی پانزده دقیقه رفتیم، به محض رسیدن به خونه با همون لباسای بیرون خودم رو روی تخت پرت کردم و خیلی زود به خواب رفتیم.

بعد از مدت ها امروز اولین صبحی بود که با صدای آنشرلی بیدار نشده بودم. قلتی زدم و گوشیمو از روی پا تختی برداشتم.

اوه چه خبره هشت تا تماس بی پاسخ از رایان داشتم. هنوز نگاهم به صفحه گوشیم بود که دوباره رایان زنگ زد جواب دادم اصلا دلم نمیخواست فکر کنه که ترسیدم و جا زدم.

_الو؟

_اصلا معلومه شما کجاییں خانوم؟ هه نکنه خدایی نکرده ساعت مغزتون قاطی کرده؟ نه به اون که شب میاین نه به این که روز اصلا نمیاین.

_مودب باشید آقای به اصطلاح محترم، خودم میخواستم باهاتون تماس بگیرم و بگم دیگه قصد ادامه کار تو خونتون رو ندارم.

و با پوز خند اضافه کردم

_بهبتره به فکره یه پرستار دیگه باشید آقای مهندس.

حالا لحن اون هم رنگ تمسخر گرفته بود

_هه تو فکر کردی مدیر عاملی یا رئیس کل. ظاهراً باید یاد آوری کنم که شما به من بدهکارید و اگه تا نیم ساعت دیگه سر کارتون حاضر نباشید مجبورید تو کلانتری حاضر شید خانم.

_بنده نه مدیرم نه رئیس. لازم به یاد آوری هم نیست، تا کمتر از یک ماه دیگه پولتون رو بهتون بر میگردونم.

و بدون اینکه منتظر جوابش بمونم گوشی رو قطع کردم .

هه مردک بیشعور، واقعا فکر کرده کیه که به من دستور میده. گوشی رو پرت کردم رو تخت و به سمت حموم

رفتم. تو حموم با خودم فکر کردم که بد نیست منم یه چند روزی استراحت داشته باشم، تصمیم گرفتم یه سریع به مینا بزنم.

بعد از حموم آماده شدم و به سمت خونه مینا راه افتادم.

دم در خونه مینا بودم که صدای پیامک گوشیم در اومد.

رایان بود.

_اگه فردا سر کارت نباشی بد میبینی خانوم کوچولو. حالا یه امروز میتونم به بزرگی خودم ببخشم ولی فقط یه

روز، نه بیشتر.

و آخرش هم آیکن چشمک و عصبانی.

از این همه بی ثباتی خندم گرفت، این یارو تکلیفش با خودشم معلوم نبود، حتما خودشم نمیدونست عصبانیه یا

ناراحت.

@@@@@@@@@@@@@@@@

_به آیسا خانوم چه عجب اینورا.

با دیدن علی با خوشحالی پریدم بغلش. تعجب کرده بود و اینو به راحتی میتونستم از چشمش بخونم، حقم داشت

شاید امروز اولین روزی بود که بعد از مدتها منو سر حال میدید.

سرمو گرفت تو بغلش و گفت:

_مشکوک میزنی آبجی کوچولو سر کیو کردی زیر آب که اینقدر خوش حالی؟

خندیدم ولی چیزی نگفتم.

با علی به سمت حال رفتیم با دیدن شخصی که روبروم بود و از چشماش آتش میبرد همون جا ماتم برد.

رایان بود که مثل یه ببر زخم خورده بهم نگاه میکرد. جووری به هم نگاه میکردیم که اگه کسی نمیدونست فکر میکرد در حال دوئلیم.

با حرص از جاش بلند شد و بدون توجه به علی و مینا که با تعجب بهمون نگاه میکردند به طرفم اومد.

_هه پس بگو خانوم مارو میپوچون که بیان عشقو حال. خوش میگذره؟

با تمسخر نگاهش کردم و گفتم:

_فکر نمیکنم مجبور باشم به شما توضیح بدم. دیشب بهتون اطلاع داده بودم که دیگه برای کار نمیام خونتون.

همین یه جمله کافی بود تا مثل باروت منفجر شه :

_د نه د، نشد دیگه شمایی که اینقدر اعتماد به نفست بالاست میدونی چقدر به من بدهکاری؟

با این حرفش انگار که تازه مغزم به کار افتاد، با دلهره به علی و مینا نگاهی انداختم، اونا هم دست کمی از من نداشتند. اما تو چشمای علی یه چیزی رو مثل تحسین یا ترغیب به وضوح میتونستم ببینم.

همون نگاه برای شیر شدن دوباره ی من کافی بود.

با حرص تو صورتش زل زدم و گفتم:

_بله خیلی خوبم میدونم که سی میلیون بدهکارم و مبلغ کمی نیست..

همینطور در حال حرف زدن بودم که علی و مینا از کنارم رد و بعد به آرومی از خونه خارج شدند.

با رفتنشون حس کردم که از درون خالی شدم. ولی سعی کردم که به روی خودم نیارم و به حرفم ادامه بدم:

ولی منم بهتون گفته بودم این پولو حداکثر تا دو ماه دیگه بهتون بر میگرددونم.

پوزخندی زد و گفت:

چطوری اونوقت؟

اونقدر عصبی شده بودم که خودمم نمیفهمیدم چی دارم میگم

حاضر دست به هر کاری بزنم ولی زیر دین آدمی مثل تو نباشم، هر کاری

با پوز خند به طرفم اومد و یه دور دورم چرخید و درست روبروم ایستاد.

نه خوبه ادامه بده، دارم چیزای جدیدی میشنوم

و با داد ادامه داد:

که حضری هر کاری بکنی نه؟ الان فقط هم خوابگیه که میتونه تو دو ماه همچین پولی رو نصیبت کنه. تو همینو میخوای؟ د پس چرا لال شدی؟ بگو دیگه میخوای همخوابه ی مردای شصت هفتاد ساله بشی که قرض منو بعدی؟ آرهههههههههههه؟

با هر جمله‌های که میگفت صداش بالاتر میرفت و من، حس میکردم که افت فشار بیشتری دارم تا جایی که دیگه صداش رفته رفته ضعیف تر شد و...

چشمام باز بود اما چیزی نمیدیدم، حس میکردم اما نمیشنیدم، تو خلع گیر کرده بودم، چند بار پشت سر هم پلک زدم تا بتونم شخصی که روم خم شده بود و دستش رو روی پیشونیم گذاشته بود و با دقت نگاهم میکرد، پشت یک هاله ی سفید بینم، هرچی به مغزم فشار میاوردم کمتر به نتیجه میرسیدم.

،نمیشناختمش، تکون خوردن لب هاش رو میدیدم اما انگار اون تکونها بیهوده بود و صدایی ازش در نمیومد، نمیدونم اون صدا نداشت یا من نمیشنیدم؟

روپوش سفیدی به تن داشت با دقت بیشتر میتونستم موهای جو گندمی و حالت مهربان صورتش رو هم تشخیص بدم. انگار وقتی دید عکس العملی نشون نمیدم ناامید شد و از اتاق رفت بیرون. بغض بدی به گلوم چنگ میزد.

چشمام رو بستم و بعد از چند دقیقه به خواب عمیقی فرو رفتم.

با شنیدن صداهای در همی که از اطراف به گوش میرسید با خوش حالی چشمام رو باز کردم قطعاً این نشونه خوبی بود و داشتم به حالت اولیهام باز میگشتم. چشمام دیگه تار نمیدید و بیناییام رو به دست آورده بودم.

حالا میتونستم صدا هارو هم بشنوم.

اولش واضح نبود اما بعد از چند دقیقه عادی شد.

_دخترم صدای من رو میشنوی؟

صدای همون مردی بود که در وهله اول دیده بودمش.

صداش هم مثل صورتش آرامش بخش بود.

با صدایی که خودم هم به شنیدنش شک داشتم، گفتم:

_بله، میشنوم

_خوبه، خیلی خوبه، برگشت علائم حیاتی بعد از یک ماه میتونه نشونه خیلی خوبی هم برای ما و هم برای خودت باشه، بهت تبریک میگم تو دختر مقاومی هستی.

و با لبخند سریع تکون داد و از اتاق خارج شد.

با نگاه بهت زده ام تا دم در بدرقه ش کردم.

اون چی داشت میگفت؟ یک ماه؟

با تمام تلاشی که برای یاد آوری اتفاقات این مدت کرده بودم، فقط اتفاقات دیروز وقتی خونه مینا بودم و بحث بین من و رایان یادم اومده بود.

اما اون مرد گفته بود یک ماه میشه که من اینجام. یعنی از دیروز تا الان یه ماه شده بود؟ شایدم یه ماه از اون روزی که من یادمه گذشته بود. باز شدن در اتاق اجازت فکر بیشتر در مورد گذشته رو ازم گرفت.

اولین نفر مامانم بود، مامانی که خودم فکر میکردم یک روزه که ندیدمش اما دلم به اندازه ی یک ماه شایدم بیشتر براش تنگ شده بود.

نفر بعدی مینا بود، به دنبال اون هم علی و رایان وارد اتاق شدند.

دلم برای هماشون تنگ شده بود. اما رایان، شاید ته دلم احساس دلتنگی میکردم اما خوب میدونستم که این حس فقط برای اینه که من دو ماه به طور مداوم خونش بودم و این بیشتر وابستگی بود تا دلتنگی، یک لحظه همه چیز به سرعت یک رعد از ذهنم گذشت.

رایان باعث همه؟ این اتفاقات بود، حرفهای اون روزش باعث شده بود که من به این حال و روز بیفتم و الان روی این تخت و توی این اتاق زندانی باشم.

به هر حال هرچی که بود مهم الان بود که من سالم بهتر شده بود.

تنها چیزی که توی اون جامعه اذیتم میکرد وجود رایان و حسی که هیچ جوره قادر به کنترلش نبودام، بود.

سعی میکردم به روی خودم نیارم.

به مامان نگاه کردم.

_مامان؟

_جانم عزیز دلم؟ چی میخوای مادر؟

به صورت مهربونش نگاه کردم. شکستگی کاملاً از چهره عاش معلوم بود و اون سعی میکرد که اصلاً نشونش نده ولی من خوب میفهمیدم.

_چیزی نمیخوام عزیزم، بابا کجاست؟ حالش خوبه؟

_آره مادر حالش خوبه، تو نگران نباش، رفته پذیرش.

داشتم با مادرم حرف میزدم و بقیه فقط با یک لبخند نظاره گر بودند تا این که پرستار اومد و همه رو بیرون کرد.

به دور و برم نگاه کردم اتاقی که توش بودم هیچ شباهتی به بخش نداشت. بخش مراقبتهای ویژه هم نمیتونست باشه چون تا چند دقیقه پیش کلی آدم پیشم بودند.

گیج شده بودم، تصمیم گرفتم با اولین پرستاری که به اتاقم میاد در این مورد صحبت کنم.

حالا که تنها بودم بهتر میتونستم در مورد رفتار رایان فکر کنم. واقعا دلیلی نداشت فکر کنه من دست به همچین کاری میزنم تا قرضشو جور کنم.

چطور به این فکر نکرده بود که اگر میخواستم و میتونستم دست به همچین کاری بزنم اصلا نیازی نبود برم پیش اون و براش کار کنم. میتونستم از راههای دیگه چند برابر اون پول رو به دست بیارم.

_به چی فکر میکنی خوشگل خانوم؟

با شنیدن صدای ظریفی بغل گوشم چشمام رو باز کردم و به دریای روبروم نگاه کردم.

چشماش چه رنگ زیبایی داشت، همه رنگ آبی دیده بودم به غیر از این رنگ، محشر بود.

با دیدن چشمهای بازم لبخندی زد و سرش رو عقب برد.

در حالی که سرم رو تنظیم میکرد گفت:

_اینجوری نگام نکن، من رهام، پرستار مخصوصت.

شک نداشتم چشمام شده اندازه ی توپ تنیس.

_پرستار مخصوصم؟ فکر کنم اتاقو اشتباه اومدید خانم.

با چشمای شوخش نگاهمی بهم انداخت و گفت:

نه عزیزم مطمئنم که درست اومدم. الان یک ماهه که میام، پس امکان نداره اشتباه کنم. خیلی دوستت داره؟

این دیگه از منم دیوونه تر بود.

دوسم داره؟ کی؟

نامزدت، همونی که یه ماه شبانه روز پشت در این اتاق جا خوش کرده.

چه چیزایی که من امروز نمیشنیدم.

نامزدم؟ ولی من نامزد ندارم. اصلا نمیدونم در مورد کی حرف میزنید.

اومد جلو و بینیمو بین دو تا انگشتش گرفت و کشید:

من اسم دارم، اسمم رهاست پس دیگه لازم نیست بهم بگی شما. هوم؟

از این همه راحتی و شاد بودنش خوشم اومده بود.

باشه رها جون، میشه بگی قضیه این پرستار مخصوص و اینا چیه؟

بله که میشه، ولی فکر میکنم اولین قدم برای اینکه از گیجی در بیای اینه که من خودمو بهت

معرفی کنم، بدشم میگم قضیه این پرستارو اینا چیه، باشه؟

سرم رو به نشانه مثبت تکان دادم.

من رهام سی سالمه، لیسانس پرستاری دارم و ارشدمو روانشناسی خوندم. به خاطر همینه که

میگم من پرستار مخصوصم.

لبخندی زد و ادامه داد:

یه دختر سه ساله دارم که اسمش رژیناست. شیش ماهه که از همسرم جدا شدم، یکی از پزشکای

همین بیما رستانه.

نمیدونم چرا از این جمله آخرش دلم گرفت، کی حاضر بود از چنین آدمی جدا شه، البته نباید زود قضاوت میکردم من که هنوز نمیشناختمش.

ولی این دل گرفتگی در عرض پنج ثانیه یا شایدم کمتر با صدای جیغ رها رفع شد.

_اوی کجایی دختر جون؟

با خنده به چشمای دریابیش نگاه کردم و گفتم:

_میگم رها؟

_جونم؟

_گفتی پرستار مخصوص، کی برام پرستار گرفته؟ تا جایی که من یادم میاد پدرم همچین پولی نداره که بابت این چیزا بده. اصلا من تو چه بخشیم؟

_همه؟ این پولارو همین آقایی که پشت دره داده. فکر کنم اسمش رایانه.

_رایان؟ تو مطمئنی رها؟ کی گفت که اون نامزد منه؟

خندید و گفت:

.....

خندید و گفت:

-نه عزیزم اون نگفته من....

هنوز جمله اش رو کامل نکرده بود که در باز شد. اول مامان بعدش رایان اومد داخل..رها با بخشیدی رفت بیرون..چشمم که به رایان خورد قلبم ریخت. مثل همیشه شیک و مرتب بود ولی ناراحت. مامان اومد نزدیکم

-بهتری؟

-اره خوبم. از گوشه ی چشمم بهش نگاه کردم. چند ثانیه بهم خیره بود ولی بعد سرشو انداخت پایین. مامان کمی بعد رفت بیرون تا به بابا زنگ بزنه. من موندم و رایان. یکم اومد نزدیک تر. جوری که بوی عطرش به مشامم خورد

-بهتری؟

-بله

-ایسا من نمیخواستم اینطوری بشه

-اولا ایسا خانم. دوما شما با خودخواهی هاتون این بلا رو سر من آوردین.

-من

-چیزی نمیخواوم بشنوم

-ولی تو باید به حرفام گوش بدی

-دیگه حرفی بین ما نیست. میدونم هزینه ی بیمارستان هم گردن شما افتاده. از علی میخوام دنبال یک کار ابرومند برام باشه تا دینم رو بهتون ادا کنم.

-من کی از پول حرف زدم؟

-چه بخواین چه نخواین من به شما بدهکارم

-خیلی غد و یک دنده ای

-همینم که هستم

-تو با من قرار داد بستی که پرستار بچه ام باشی. پس فعلا هرچی که من میگویم

دلم میخواست همون جا خفه اش کنم. ولی کوتاه اومدم و حرفی نزدم چون حالم زیاد خوب نبود. سرم به شدت درد تیر میکشید. چشمامو بستم و صورتم درهم رفت.

-چی شد؟

-سرم

-الان میگم پرستار بیاد

وقتی چشممو باز کردم مینا کنارم بود. لبخند محوی زدم

-سلام

-سلام خواهی. خوبی؟ کلی نگرانمون کردی دختر

-ببخشید. ساعت چنده؟

-۶ بعدازظهر

-اون وقت تو اینجا چی کار میکنی؟ ساعت ملاقات که تموم شده

-اره ولی خوب دیگه.

-اهان یادم نبود شوهر گرامی شما اینجا آشنا داره

-بله دیگه. میگم ایسا خدانکشتت فکر کنم یک خباییه

-چه خبری؟

-رایان رو میگم دیگه. فکر کنم یک عروسی افتادیم

خنده ام گرفت

-چی میگی تو؟ دیشب فیلم زیاد دیدی؟

-نه به جان خودم. فکر کنم طرف عاشقت شده

-برو بابا حوصله ندارم

-از من گفتن بود

-کی مرخص میشم؟

-نمیدونم علی رفته با دکترت حرف بزنه

-اهان.بقیه کجان؟

شیطون نگاهم کرد و گفت:

-اگه منظورت رایان

-کوفت.مامان اینارو میگم

خندید و رفت از توی یخچال یک کمپوت دراورد و بازش کرد

-وای چه خوشمزه ست.میخوری؟خوب نخور.اصلا برات خوب نیست نخوری ها.جونم برات بگه که

مامانت خونه ست.خودم فرستادمش بیچاره خیلی خسته بود.علی هم که گفتم میمونه رایان که

اونم همین پشت دره

-پشت در؟ چرا؟

-اره.نگرانه خوب

-بی مزه

در باز شد و علی اومد تو

-به به خانم مریض احوال ما چطوره؟

-خوبم.سلام

-سلام از بنده ست

-مخمو خورد این زنت

-مینا؟چی گفت مگه؟

رفت کنارش و دستاشو دور بازوهای مینا حلقه کرد

-هیچی اصلا ولش کن.میشه حرف بزنیم؟

-اره حتما

مینا یک نگاه به من و علی کرد

-یعنی رسماً دارین منو بیرون میکنید دیگه. باشه. ایسا گفتی چقدر نخود سیاه میخوای؟ اهان یادم
اومد. رفتم بخرم

من و علی خندیدم وبعد از یکم شوخی کردن مینا تنهامون گذاشت.

یکم که باهاش حرف زدم اروم شدم. بهم گفت تمام این مدت رایان نگران حاله بوده. از حرفایی که
بهم زدم پشیمونه و میخواد برگردم پیش دخترش. با اینکه مخالف صد در صد رفتن به خونه اش
بودم ولی ازش خواستم بهم وقت بده فکر کنم.

دو روز بعد با تشخیص دکتر مرخص شدم. رایان شخصا خواست که مارو تا خونه برسونه. من و مینا
و مامان با ماشین رایان رفتیم و علی چون کار داشت رفت مطبش. وقتی رسیدیم جلوی در خونه
مامان داشت به رایان اصرار میکرد که بیاد بالا. سقلمه ی به پهلوی مینا زدم که حرفی بزنه ولی به
جاش با شیطنت نگاهم کرد. از دستش به حد انفجار رسیده بودم. رایان هم انگار از خداخواسته
بود. زودی قبول کرد بیاد بالا. از ماشین که پیاده شدیم دیدم لبخند مسخره ای روی لبشه. چشم
غره ای نثارش کردم که خندید.

به علت ضعفم نمیتونستم خوب راه برم انگار جون نداشتم. مینا که حامله بود و مامان هم پا درد
داشت. ولی هرکدوم سعی داشتن کمکم کنن که رایان از پشت سرم گفت:

-اجازه بدین من کمکش میکنم

هرسه برگشتیم عقب

-نه ممنون خودم میتونم بیام

-خدا خیرت بده رایان. من که وزنم سنگینه مامانش هم پا درد داره.

به مینا اشاره کردم که حرف زیادی نزنه ولی اصلاً تو باغ نبود.

مامان: ممنون اقا رایان خودم کمکش میکنم

-چرا تعارف میکنید مادر جون؟ اجازه بدین

جان؟ مادر جون؟ از کی تا حالا مامان من شده مادر جون این؟

-دستتو بده من

-خودم میتونم

-میخوام کمکت کنم لج نکن

-حیف که مامانم اینجاست و گرنه نشونت میدادم

-اون موقع هم نمیتونستی کاری بکنی

-حالا میبینیم

-میدونی چیه؟

-چیه

-ازت بدم میاد

-اصلا دروغ گوی خوبی نیستی خانم

رسیده بودیم جلوی در واحد مون. مامان درو باز کرد و به این ترتیب نشد جواب دندون شکنی بهش بدم. اونم لبخند پیروزمندانه ای زد و بعد از اینکه یکم نشست خداحافظی کرد و رفت.

روی تختم دراز کشیده بودم و داشتم فیلم میدیدم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. گوشیمو گرفتم دستم دیدم رایان اس داده. بازش کردم. نوشته بود: سلام بهتری؟ شنبه صبح میام دنبالت بیای پیش گلناز. بهونتو میگیره. نوشتم: سلام. ممنون. بای د فکر کنم.

یکم بعد گوشیم زنگ خورد. رایان بود. نمیخواستم جواب بدم ولی کنجکاو بودم ببینم چی میگه. برای اینکه صدام نره بیرون رفتم توی ترانس و دگمه ی سبز رو فشار دادم:

-بله؟

-سلام خاله

با شنیدن صدای گلناز نتونستم خوشحالیمو پنهان کنم

-سلام عزیزم.خوبی؟

-خوبم.خاله کی میای پیشم؟

-قربونت برم.میام زودی.دلم برات تنگ شده عزیزم

-خاله منم دلم برات تنگ شده.بابا میگه مریضی اره؟

-یکم سرما خوردم گلم.چرا داری گریه میکنی؟

-خاله من نمیخوام برم پیش مامانم

با این حرفش تازه یادم اومد سپیده چی کار میخواد بکنه.

-ناراحت نباش گلناز کوچولو.من فردا میام پیشت خوبه؟

با این حرفم گریه اش قطع شد و جاشو به خوشحالی داد

-وای اره خوبه.میای حتما؟

-اره عزیزم حتما.حالا هم برو بخواب

-باشه.شب به خیر

-شب به خیر گلم

فکر کردم بعدش رایان خرف میزنه ولی گوشی قطع شد.تصمیم حالا حالا ها نرم خونه اش ولی

دیدم وابستگی من به این بچه بیشتر از این حرف هاست.

بازم یه صبح دیگه و باز هم من جلوی در خونه ی رایان.زنگ رو

فشار دادم، در باز شد و به حیات پا گذشتم. با یه نگاه کلی

حیات و نمای بیرونی ساختمون رو از نظر گذروندم.

این خونه رو دوست داشتم و با اینکه مدت زیادی از رفت و

آدمم به داخلش نمیگذشت، ولی احساس وابستگی شدیدی

بهش میکردم.

دلم برای گلناز تنگ شده بود، یک ماهی میشد که ندیده

بودمش، شایدم بیشتر، آره دقیقا یک ماه و یک روز بود که

کوچولوی دوست داشتیمو ندیده بودم.

_چرا اینجا وایسادی؟

با صدای رایان که خیلی ناگهانی جلوم سبز شده بود هین

بلندی کشیدم و دستم رو گذاشتم رو قلبم.

فکر نمیکردم این ساعت از روز خونه باشه.

_تو اینجا چه کار میکنی؟

با همون ژست همیشگیست دستش رو فرو کرد تو جیبش و با

پوز خند گفت:

_ببخشید که از قبل باهاتون هماهنگ نکردم.

وای تازه فهمیدم چی گفتم، اصلا به من چه ربطی داشت که

اون کی تو خونشه و کی نیست.

همونطور که با انگشتای دستم بازی میکردم گفتم:

_من منظورم این نبود...

_برام مهم نیست منظورت چی بود. میتونی بری سر کارت.

و با نیشخندی ادامه داد:

_اینطور که معلومه از حرفت پشیمون شدی خانوم موشه.

صبح که از خونه زدم بیرون به خودم قول دادم جواب حرفاشو

ندم، تنها دلیل برگشت دوبارم به اون خونه و تحمل حرف های

رایان گلناز بود.

ولی الان و تو این موقعیت نمیتونستم بیشتر از این ساکت

بمونم و شاهد بی احترامی هاش باشم.

_تنها دلیل اینجا بودنم گلناز و این که بهش قول دادم صبح

پیام پیشش، فقط همین، نه چیز دیگه آقای مهندس.

و بدون این که منتظر جوابش بمونم راهمو به سمت در ورودی

کج کردم.

اولین بار بود که بعد از اون اتفاق با جنس مخالفم بحث

میکردم ولی هیچ تغییری تو حالم ایجاد نشده بود. برام عجیب

بود. باید هر چه زودتر به علی اطلاع میدادم، شاید این نشونه

ی خوبی بود.

با صدای جیغ گلناز به خودم اومدم.

_سلام خاله

بغلش کردم و محکم به خودم فشارش دادم.

_سلام عزیز دلم، خوبی خاله؟

_آره، الان که تو پیشمی خیلی خوبم.

_قربونت برم.

باز کجا رفتی گلناز؟

ای خدا سر پیری باید بچه بزرگ کنم.

با لبخند به مهین خانوم که زیر لب غر غر میکرد خیره

شدم. نمیدونست که من اومدم.

_سلام مهین جون.

به سمتش رفتم و بغلش کردم.

_اوا، آیسا مادر تویی؟ کی امدی؟ حالت خوب؟

_خوب خوبم مهین جون، شما خوبین؟

_چه خوبی مادر، خدارو شکر که تو اومدی، نیمه و جب بچه یک

ماه که شبو روزمون رو یکی کرده، به حرف هیچ کسی گوش

نمیده، بعد از یک ماه این اولین باریه که صدای خنده شو

میشنوم.

_بله چون شما بلد نیستید مثل خاله برام قصه بخونین و منو

حموم کنید.

مهین خانوم با ناراحتی برگشت سمتم و گفت:

_میبینی مادر اینم دست مزدمه.

با اخم به گلناز نگاه کردم و گفتم:

_گلناز خاله، آدمای خوب از کسایی که براشون زحمت

میکشن تشکر میکنن، نه که باهاشون اینطوری حرف بزنی.

لب برچید و گفت:

_خوب ببخشید مهین جون، مرسی که تو این مدت بهم غذا

دادین و منو بردین حموم.

مهین خانوم خندید ولی چیزی نگفت. لبخندی از سر رضایت

زدم و دست گلناز رو گرفتم و به سمت پله ها به راه افتادم.

چند پله به اتاق مونده بود که با صدای رایان متوقف شدم.

-صبر کن

همین جور که گلناز بغلم بود برگشتم به طرفش و با چشمانی پرسش گر نگاهش کردم

-اینطوری نگاه نکن. میخواستم بگم از امروز تا ساعت کاریت یک کوچولو تغییر میکنه

-منظورتون چیه؟

-واضح. صبح ها که ۸ اینجایی. و اما شب

چند قدم اومد جلو و صاف ایستاد رو به روم. از رفتارش تعجب کردم. توی چشمش زل زده بودم که گفت:

-شب تا ساعت ۱۱ اینجایی.

-ببخشید اون وقت چرا؟ چه دلیلی داره من تا ساعت ۱۱ خونه ی یک مرد غریبه باشم؟

-چون من کلا تا یک ماه شب ها دیر وقت میام خونه، بنابراین یک نفر باید پیش بچم باشه

-من موظف نیستم به حرف شما گوش بدم

-چرا هستی. حالا هم برو سر کارت

بدون اینکه منتظر جواب دیگه ای از من باشه رفت طبقه ی بالا. از این همه اعتماد به نفسش داشتم کفری میشدم. البته شاید هم حق داشت. پول، ماشین، ثروت. دیگه چی میخواست؟ سرمو تکون دادم تا بیشتر از این فکر نکنم.

این قدر با گلناز بازی کردم و گفتیم و خندیدیم که دیگه جونی برام نمونده بود. این بچه انگار بعد از چند سال منو دیده. دیگه رفتارش باهام خوب شده بود و از این بابت کلی خوشحال بودم. اینکه بهم اعتماد کرده و از من بدش نیاد.

ظهر بود و داشتم براش کتاب میخوندم که گفت:

-خاله؟

-جونم خاله

-بابام دیگه منو نمیزنه

-خوب این که خیلی خوبه

-دیگه دعوام هم نمیکنه

-عزیزم من باهاش حرف زدم. دیگه دختر گلشو اذیت نمیکنه

-خاله من تو و بابامو خیلی دوست دارم نمیخوام برم پیش مامانم

-چرا مامانتو دوست نداری؟

-چون اذیتم میکرد. اصلا برام قصه نمی گفت، همش می گفت تو مزاحمی

از حرفاش مو به تنم سیخ شد. با خودم عهد کردم که تا جایی که میشه به رایان کمک کنم تا گلناز پیشش بمونه. پیشش دراز کشیدم تا خوابش ببره. بعد از یکم فکر کردن نمیدونم چطوری چشمام رفت سر هم و خوابم برد.

با احساس گرمایی که به صورتم میخورد چشمامو اروم باز کردم. رایان درست رو به روی صورتم بود. وحشت کرده نیم خیز شدم

-هیس. نترس منم. چرا اینجا خوابیدی؟

یکم ازم فاصله گرفت و چراغ خواب اتاقو روشن کرد

-وای. شما از کی اینجایی؟

-همین الان اومدم

-ساعت چنده؟

۸-

-وای چقدر خوابیدم

پشت گردنمو ماساژ دادم و پتو رو کنار زدم.

-گلنازو بیدار کن بیاید شام حاضره

-باشه

بعد از اینکه بیدارش کردم دست و صورتش هم شستم و با هم رفتیم پایین. رایان روی مبل جلوی تی وی لم داده بود و لیوان مشروبی هم دستش بود. همیشه از این زهر ماری بدم میومد. سرشو بلند کرد و با دیدن ما یک لحظه چشماش برق زد ولی بعد خیلی عادی شد

-اومدین؟

-بله

سر میز شام میخواستم ازش بپرسم مگه نگفتی تا دیر وقت بیرونی ولی ترجیح دادم سکوت کنم. از سکوت به وجود اومده کلافه بودم. پاهامو محکم به زمین میکوبیدم و عصبی هم بودم. دست خودم نبود. حس بدی داشتم. علی همیشه این جور مواقع بهم میگفت نفس عمیق بکشم ولی فایده ای نداشت. تلفن زنگ خورد. من و رایان نگاه کوتاهی به هم کردیم. مهین خانم با عجله خودشو بهمون رسوند.

-اقا. اقا

-چی شده؟ کیه؟

-اقا. س.. سپیده خانم پشت خطه

-خیله خوب. اوم باش. بدش من

مهین خانم گوشی رو داد دست رایان و اونم بلند شد یکم از مون فاصله گرفت. طبق عادتش یکی از دستاشو کرد توی جیبش و جواب داد:

-بله.. مگه نگفتم دیگه اینجا زنگ زن؟ هان؟ هیچ غلطی نمیتونی بکنی فهمیدی؟ مگه الکیه همینطوری دخترمو بدم بهت؟ گلناز نمیخواد پیش باشه چرا نمیفهمی. برو بابا. وکیل و هر کوفت و زهر ماری هم میخوای بگیر بازم هیچ کاری نمیتونی بکنی یعنی بهت اجازه نمیدم. فعلا وقت ندارم. برو بابا

گوشی رو با عصبانیت خاموش و پرتش کرد به طرف دیوار. گلناز از روی صندلیش بلند شد و اومد خودشو پرت کرد توی بغلم. منم سفت گرفتمش.

-لعنتی. لعنتی. لعنتی. _____ ی

دیگه داشت داد میزد. از ترس قادر به حرف زدن نبودم. بلند شدم و گلنازو بغل کردم رفتم کنارش.

-چی می گفت؟

با چشمایی به خون نشسته برگشت به طرفم. یک لحظه از حرفی که زده بودم پشیمون شدم

-زنیکه ی..

دستشو گذاشت روی دهنش و ثانیه ای اروم گرفت

-میگه هر جور شده بچه رو ازت می گیرم

-حالا میخواین چی کار کنید؟

-نمیدون. برو بالا نمیبینی ترسیده؟

به گلناز اشاره کرد. دیدم راست میگه. بچه ی بیچاره کپ کرده بود. از کنارش رد شدم و رفتیم طبقه ی بالا..

_ خاله؟

_جونم؟

_به چیزی بگم دعوا نمیکنی؟

_نه عزیزم، بگو.

_من خیلی دوست داشتم به جای سپیده شما

مامانم بودین.

تو دلم به این فکر بچه گونش خندیدم و گفتم:

_منم دوست داشتم تو دخترم باشی، ولی میدونی چیه خاله؟

چشمای اشکیشو بهم دوخت و گفت:

_نه، چیه؟

سرشو گرفتم تو بغلم و گفتم:

_نینیا قبل از اینکه دنیا بیان، یعنی وقتی تو شکم

مامانشونن خدا پدر و مادرشون رو انتخاب

میکنه، این اولین چیزیه که به انتخاب خودمون

نیست.

_آها، ولی کاشکی میشد الان به خدا بگم مامانمو

عوض کنه.

از اینکه حرفامو فهمیده بود خوش حال شدم، دیگه

ساده تر از این نمیتونستم براش توضیح بدم.

_باشه عزیزم، حالا چشمتو ببند و بخواب.

_اینجا میمونی؟

_آره تا وقتی بخوابی پیشت میمونم.

_باشه، شب بخیر

لیاشو بوسیدم و گفتم:

_شبت بخیر عزیزم.

به صورت مهتابیش نگاه کردم، سپیده چطور دلش

اومده بود همچین عروسکی رو بذاره و بره؟ حتی اگه

زشت هم بود بازم اون مادر بود، چطور جیگر گوشه

اش رو گذاشته بود؟

نفسهای منظمش نشونه خوبی بود تا بفهمم

خواب خوابه.

از کنار تختش بلند شدم و به سمت در رفتم.

آخ دماغم، معلومه دیگه وقتی تو اتاق تاریک راه میرم

بایدم با کله برم تو دیوار، ولی این که دیوار نبود. انگار

یکمی نرم بود.

از فکر اینکه به یه آدم برخورد کرده باشم هین بلندی

کشیدم و سرمو به سرعت بلند کردم.

.....

تاریک بود و هیچی نمیدیدم ولی خیلی بهم نزدیک بود.. دستمو دراز کردم تا شخص مورد نظر رو رویت کنم که دستایی روی شونه هام قرار گرفت. حسابی ترسیده بودم. اب دهنمو قورت دادم و خواستم حرفی بزنم که صداش توی گوشم پیچید:

-نترس منم رایان

ای خدا بگم چی کارت نکنه. اخه وقتی میدونی من اینجام چرا یک ندایی نمیدی؟ نمیگی شاید توی موقعیت مناسبی نباشم؟ قبل از اینکه حرفی بزnm دستمو گرفت و رفتیم بیرون از اتاق. حالا دیگه کاملا صورتشو میدیدم. میخواستم حرفی بزnm که دوباره اجازه نداد

-هیس. میدونم ترسوندمت ببخشید.

-شما نمیگی شاید توی موقعیت مناسبی نباشم؟

-نه. چون میدونم رعایت همه چیزو میکنی

-واقعا که

-بابت امروز ممنون

-خواهش ولی چی کار کردم؟

-اینکه خیلی کمکم کردی

-در چه مورد؟

-بماند

-نه خیر نماند. میشه بگین؟

-چقدر عصبی هستی. حالا شاید یک روز گفتم بهت

-پوففف عصبی نیستم. میشه دیگه برم؟ گلناز خوابید

-اره. صبر کن میرسونمت

-نه ممنون میرم خودم

-تعارف رو بزار کنار. الان لباس میپوشم

ده دقیقه ای میشد که توی ماشینش نشسته بودم بدون هیچ حرفی. توی این مدت فهمیده بودم توی ماشین اصولا کم حرفه حالا دیگه دلیلشو نمیدونستم.

-اقای مهندس؟

دیدم جوابمو نمیده. فکر کردم نشنیده اخه یکم یواش صداس زدم.

-مهندس؟

نه مثل اینکه این خودشو زده به اون راه.

-با شما هستم ها.

برگشت به طرفم با لبخند مسخره ای که روی لبش بود

-جانم با من بودی؟

-دو ساعته دارم صداتون میکنم

-من اسم دارم

-چی

-من اسم دارم. مهندس چیه؟ رایان

-ببخشید ولی من...

-میدونم حتما میخوای بگی چه دلیلی داره من شما رو به اسم کوچیک صدا کنم. دیگه از این به

بعد به من میگی رایان خوب؟ تکرار کن

وای این خدای اعتماد به نفسه. نمیدونم چرا هرکسی بود از دستش عصبانی میشدم ولی الان نه

تنها عصبی نشدم بلکه از حرفش خوشم اومد.

-چی شد چرا ساکتی؟

-هیچی. داشتم فکر میکردم

-به من؟

با شیطنت خندید

-نه خیرم.به خودم

-اهان.خوب ادامه بده

خم شد و خواست از توی داشبورده چیزی برداره که خودمو سریع کشیدم عقب

-بازم که ترسیدی.میخوام سی دی بردارم

وای خدای من نباید فکرکنه ازش میترسم.

-نه نه من..

سی دی مورد نظرشو پیدا کرد و دوباره صاف نشست سر جاش

-میدونم.نمیخواه چیزی بگی.من عاشق این اهنگ ام گوش کن:

عشق یعنی این لحظه های خیلی خاص

که خدا هم فکر ماست

همه ی دنیا اینجاست

یه شروع یه نگاه لبمون بی صداست

عشق یعنی این دو تا احساس بی تاب...

به قشنگی یه خواب

دو نفر توی یه قاب

یه نگاه تو چشات دل من تو رو خواست

هر چی میگم همه حرفای دلمه

عاشقتم حالا برو بگو به همه

بگو یه حس عجیبی توی دلمه

حس یه تب توی تنمه

.....

بعد از تموم شدن اهنگ سنگینی نگاهشو حس کردم ولی سرمو برنگردوندم. خیلی عادی به رو به روم خیره شده بودم ولی دلهره داشتم اما دلیلشو نمیدونستم. بلاخره رسیدیم جلوی در خونه. همین که خواستم پیاده بشم مچ دستمو گرفت

-ایسا؟

برگشتم به طرفش و دستمو از توی دستش خارج کردم

-بله

-من یک معذرت خواهی بهت بدهکارم

-بابت چی؟

-با اخلاق بدم باعث شدم یک ماه بیمارستان بستری باشی.

-نه تقصیر شما نبود شاید من یکم لجبازی کردم

-نه تو خودتو مقصر ندون.من نباید تند میرفتم

لبخند زورکی زدم.نیم نگاهی بهش کردم و گفتم:

-حالا هرچی که بوده تموم شده.

این پا اون پا می کردم که سوالمو ازش بپرسم.زدم به سیم اخرو بهش گفتم:

-ببخشید ولی میتونم یک سوال بپرسم؟

نگاهشو ازم گرفت و به رو به رو خیره شد

-پرس

-میخواين با مامان گلناز یعنی همون سپیده چی کار کنید؟

-نمیدونم.ولی احتمالا ماجرا رو با وکیل در میون میزارم بینم چی میگه.

-فکر میکنید کوتاه بیاد؟

-سپیده پولکیه.نمیدونم شاید اگه یکم بهش پول بدم قبول کنه

با خودم گفتم یعنی وضع مالی خوبی نداره؟پس چطوری رفته خارج زندگی میکنه؟طولی نکشید

که رایان به سوالم جواب داد

-حتما پیش خودت میگی اون اگه وضعش خوب نبود نمیرفت خارج.ولی از اولشم دنبال پولم

بود.مهريه اش هم تمام و کمال دادم ولی بازم چشمش دنبال پولمه.

-اهان که اینطور

نگاهی به ساعت کردم.از نیمه شب گذشته بود.وای حتما مامان تا حالا کلی نگران شده

- با اجازه من دیگه برم. ممنون که زحمت رسوندنمو کشیدین

- خواهش میکنم شب به خیر

- شب شما هم به خیر

از ماشین پیاده شدم و صبر کردم تا از خیابون خارج بشه. ریه هامو پر از هوای تازه کردم و راه افتادم سمت خونه. وارد خونه که شدم یک راست رفتم توی اتاقم دیدم مامان روی تختم نشسته

- سلام مامان. هنوز نخوابیدی؟

- سلام چقدر دیر کردی نگران شدم

- من که گفته بودم ممکنه دیر پیام قربونت برم

- اره ولی نه دیگه تا این موقع. با کی اومدی؟

- مهندس

- چرا بهش زحمت دادی. خوب با تاکسی میومدی دیگه

- خواستم پیام نداشت. حالا برو بخواب. منم خیلی خسته ام

- باشه مادر. شب به خیر

- شب به خیر. اهان راستی مامان ممکنه تا چند روز همین موقع پیام خونه گفتم که نگران نشی

- وا چرا؟

نمیدونم. مثل اینکه مهندس یک سری مشکلات براش پیش اومده باید پیش دخترش باشم

- باشه مادر.

از اتاق که رفت بیرون تازه یادم افتاد فردا صبح باید برم مطب علی. لباسامو عوض کردم و بعد از اینکه خزیدم زیر پتو گوشیمو برداشتم. به رایان اس اس دادم که فردا باید برم پیش علی. خدا خدا می کردم که خواب نباشه. توی جام غلطی زدم که صدای زنگ گوشیم بلند شد. شیرجه رفتم

روش و اس ام اس رو باز کردم. نوشته بود: (حالا حتما باید بری؟) خنده ام گرفت. برایش نوشتم: (اره باید برم. قول میدم زود پیام. حالا اجازه می فرمایید؟)... (اره ولی زود بیا).. باشه ای نوشتم و گوشیمو گذاشتم روی میز کنار تختم و خیلی زود به خواب رفتم.

-سلام خانم افشار. علی هست؟

-سلام عزیزم خوبی؟ اره بزار بهش خبر بدم اومدی

روی یکی از مبل ها نشستم و به اطرافم خیره شدم. مطب علی طبقه ی دوم یک ساختمون ۸ واحده بود. زیاد بزرگ نبود ولی جمع و جور بود. دیوار های اتاق سفید و با کف سرامیک. یادمه موقعی که برای درمان اینجا اومدم آرامش عجیبی داشتم. برخورد اول علی رو خیلی خوب یادمه. جوری بود که انگار سالهاست منو میشناسه. با صدای خانم افشار از افکارم خارج شدم و به طرف اتاقش راه افتادم. تقه ای به در زدم و وارد شدم

-سلام علی

-سلام ایسا خانم. خوش اومدی. بیا بشین.

لبخندی بهش زدم و روی مبل رو به روش نشستم.

-خوب چه خبرا؟

-سلامتی. فقط زود شروع کن که باید تا ساعت ۹ پیش گلناز باشم

-میبینم که خیلی عجله داری

-اره خوب تنهاست بچه

علی همراه با لبخند عریضی که داشت ثانیه ای بهم خیره شد

-چیه چرا اینطوری نگاه میکنی؟

-هیچی

-مشکوک میزنی ها

-نه باور کن چیزی نیست.

عینکشو زد به چشمش

-برام تعریف کن

-از چی؟

-از موقعی که از بیمارستان مرخص شدی. بگو حس هات چی بوده، بر خوردهات، حتی اگه عصبی یا خوشحال هم شدی بگو

همه چیزو براش گفتم. از بر خورد هام با رایان. حرفام. حس هام. همه چیز. اون قدر گفتم و گفتم که گلوم خشک شده بود. جالب بود همه چیزو با اشتیاق تعریف میکردم. علی همه با به حرفام گوش میداد و گاهی لا به لای صحبت هام چیز هایی رو یادداشت میکرد. اون روز علی زیاد حرف نزد فقط بهم گفت تا اخر این هفته دو دفعه ی دیگه برم مطبش. تعجب کرده بودم. سکوتش یکم عجیب بود توی این شرایط. نمیدونم. شاید هم به قول خودش فقط میخواست شنونده باشه.

کرایه ی تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم. قبل از اینکه زنگ درو فشار بدم مش رحیم درو باز کرد

-سلام باباجان

-سلام مش رحیم خوبی؟ جایی میری؟

-خوبم بابا. اره میرم ماشین مهندسو ببرم کارواش

-اهان. به سلامت

-برو تو. دخترش بهانه ات رو می گیره.

-باشه. فعلا خداحافظ

-به سلامت باباجان

در سالن رو که باز کردم صدای جیغ جیغ گلناز از طبقه ی بالا میومد. با عجله خودمو رسوندم
بالا. دیدم مهین خانم سعی داره لباساشو بپوشه ولی گلناز بهش اجازه نمیده

-سلام

هردوشون برگشتن به طرفم

-خانم جان خدا خیرت بده. زودتر میومدی مادر

-چی شده مهین خانم؟

قبل از اینکه حرفی بزنه گلناز خودشو با دو بهم رسوند

-سلام خاله

-سلام عزیزم. چرا جیغ میزنی؟ صدات تا پایین میاد هااا

-اچه نمیخوام برم شرکت بابا

-شرکت برای چی؟

-نمیدونم

-همین خانم چی میگه این بچه؟

-والا منم نمیدونم. اقا نیم ساعت پیش زنگ زد گفت وقتی شما اومدی همراهش برید شرکت اقا

-اچه برای چی؟

-نمیدونم خانم

_سلام خانوم. ببخشید من میتونم مهندس رو

ببینم؟

به سردی نگاهم کرد و گفت:

_نخیر، جلسه دارن

با حرص پوفی کشیدم و گفتم:

_ولی ایشون خودشون خواستن منو ببینن.

دوباره سرش رو بالا آورد و نگاه مشکوکی بهم

انداخت:

_شما؟

اووف یعنی یکی نمیدونست فکر میکرد این دختره

رئیس کل، نه یه منشیه معمولی.

به گلناز که کنارم ایستاده بود و بغض به ما نگاه

میکرد اشاره کردم و گفتم:

پرستار دخترشون هستم، حالا اجازه هست؟

نفسی از سر آسوده گی کشید و گفت:

باید هماهنگ کنم؟

باشه

بعد از اینکه ده دقیقه بیخودی منتظر موندیم:

بفرمائید منتظر تونن

اینقدر ازش بدم اومده بود که حتی نگاهشم

نکردم، گلناز رو بغل کردم و به سمت اتاق رایان

رفتم .

قبل از این که دستم رو بذارم رو در، در باز شد و رایان

اومد بیرون.

_سلام خوش اومدید، بفرمائید.

_سلام مرسی

و زودتر از خودش رفتم تو

روی مبل روبه روی من نشست .

از این کارش خوشم اومد ، حداقل اینو میدونست

که باید پیش مهمونش بشینه.

زودتر از اینها منتظر تون بودم.

نگاهش کردم و با طعنه گفتم:

ما سر ساعت امیدیم ولی گفتن جلسه دارین.

با این حرفم اخم کرد و سرشو به نشونه فهمیدن

تکون داد،

گلناز بابایی، تو حالت خوبه عزیزم؟

همین حرفش برای به گریه انداختن گلناز کافی بود.

با نگرانی بغلش کرد و قبل از اینکه چیزی بگه گلناز

در حالی که سعی میکرد از بغلش بیاد بیرون میونه

گریه گفت:

_خودم دیشب حرفاتو شنیدم، میدونم دیگه دوسم

نداری، میدونم میخوای منو بدی به سپیده، پس

چرا دروغ گفتی؟ چرا گفتی دوسم داری؟ چرا گفتی

هیچوقت نمیذاری سپیده منو ببره؟ چرا؟

و همونطور با گریه مشتشو به سینه رایان میکوبوند.

.....

با بغض داشتم بهشون نگاه میکردم. با خودم گفتم این بچه بیشتر از سنش می فهمه. بلند شدم و

سعی کردم گلنازو از رایان جدا کنم

-گلناز جان. عزیزم بیا بغل من

-من نمیخوام برم پیش سپیده. نمیخوام

-باشه عزیزم نرو. حالا بیا بغل من

به زور از رایان جداش کردم و نشوندمش روی پاهام

-اروم باش گلم. اروم

-خاله..من..

هق هق گریه نداشت حرفشو ادامه بده. بلند شدم و همینطور که توی بغلم بود نوازشش کردم تا

اروم بشه

-میگی چی کار کنم؟ میبینی که

از گوشه ی چشمم بهش نگاه کردم. خیلی ناراحت بود. بدبختی از دست منم کاری ساخته نبود. با اینکه هنوز سپیده رو ندیده بودم ولی ازش میترسیدم.

-به وکیلتون گفتین؟

-اره. پیگیره ماجراست

-خوب ایشالا حل میشه. شما نگران نباشید

بلند شد رفت جلوی پنجره ایستاد منم این قدر با گلناز حرف زدم تا ساکت شد.

-مهندس؟

سرشو برگردوند و به ما نگاه کرد. لبخندی زدم و گفتم:

-نمیخواین بگین چرا به ما گفتین بیایم اینجا؟

-هان.. خوب.. همینطوری

مشکوکانه نگاهش کردم ولی چیزی نگفتم. اونم نگاهشو ازم دزدید و رفت طرف تلفن

-چی میخورین بگم بیارن؟

-هرچی گلناز خانمی بخوره منم میخورم

-خاله من.. او مممم. بستنی میخوام

-خوب پس منم بستنی میخورم

رایان هم از خوشحال دخترش خوشحال شد و سفارش سه تا بستنی داد. تا ظهر سرگرم بودیم که

گوشی رایان زنگ خورد. تا شماره رو دید اخماش رفت توی هم.

-کیه؟

-سپیده

بعد یک اشاره کرد که یعنی الان حالیش میکنم

-الو؟ نه تو گوش کن.. صبر کن.. ببین گلناز به هیچ وجه نمیاد پیش تو.اره.نه دروغم چیه؟ میخوای با خودش حرف بزنی تا باورت بشه. صبر کن..

گوشی رو گرفت طرف گلناز ولی اون حاضر به حرف زدن نبود

-بگیر بابایی حرفایی که به من زدی بهش بگو.. بگیر عزیزم

با نگاهم بهش فهموندم کار درستیه میکنه. با دستای کوچیکش گوشی رو گرفت

-الو.. سلام.. نه.. گفتم نه.. نمیام.. منم نمیام پیش تو.. چون دوستت ندارم.. اره.. میخوام پیش خاله و بابا باشم.. خاله دیگه..

رایان چوشی رو ازش گرفت و دوباره مشغول حرف زدن شد

-خیالت راحت شد؟ به تو مربوط نیست. پرستارشه. تو که لیاقت نداشتی ازش نگه داری کنی و گذاشتی رفتی. اره. حرفی دیگه نمی مونه. خداحافظ

رایان اصلا حال درستیه نداشت. کاملا معلوم بود به تنهایی احتیاج داره

-امممم. من و گلناز میریم بیرون. شما هم به کارتون برسید

-کجا؟

-جایی نمیریم. شما به کارت برس

-نرید خونه ها. با هم میریم

-چشم

سرشو تکیه داد و ما هم اومدیم بیرون.

تا شب که خونه اش بودم آخرش نفهمیدم چرا گفته بود بریم شرکت. دو دفعه ی دیگه هم ازش پرسیدم ولی جواب سر بالا بهم داد.

موقع رفتن شده بود. پیشونی گلنازو بوسیدم. کیفمو برداشتم و همین که از اتاق زدم بیرون با رایان سینه به سینه شدم..

-وای شما یید؟

-ببخشید. کارت دارم

-من؟ بفرما یید گوش میدم

-اینجا نه، همیشه بریم اتاقم؟

-بله.. فقط

-میدونم باید بری خونه میدونم.. بفرما

تعظیمی کرد و منم جلوتر از خودش راه افتادم. از این کارش خوشم اومد و باعث شد ناخداگاه لبخند بزnm

اشاره کرد که روی صندلی بشینم منم تبعیت کردم. یکم من و من کرد

-چیزی شده؟

-نه نگران نشو. فقط

-فقط چی؟

-ممکنه.. ممکنه سپیده بیاد ایران

-چی؟ بیاد ایران؟

-اره متاسفانه..

-میخواه بیاد که چی؟ گلنازو ببره؟

-این قدر باهش حرف زدم که منصرفش کنم ولی حالیش نمیشه. چی کار کنم؟ تو بگو

-باید یک راهی باشه. چطوری به فکر گرفتن گلناز از شما افتاد؟

-نمیدونم. حتما کار بهرامه

-بهرام کیه؟

-دوستم بود قبلا. قبل از من سپیده رو میخواست ولی اون به ظاهر عاشق من بود. وقتی شنید
طلاقش دادم سهمشو از شرکت گرفت و رفت باهاش ازدواج کرد. فکر کنم داره ازم انتقام می گیره.

-انتقام؟ عجبی ادم هایی پیدا میشن

-اره متاسفانه هرچی ادم دور و برمه همه به خونم تشنه ان

حرفش بهم برخورد. با خشم نگاهش کردم ولی خیلی خونسرد داشت به بیرون نگاه میکرد

-یک دفعه بفرمایید منم دشمنتون ام دیگه

-نه نه. منظورم تو نبودی

-مهم نیست من میرم. با اجازه. شب خوش

-صبر کن ایسا.. با توام.. میگم وایسا

_مگه با تو نیستم؟ چرا اینقدر کله شقی؟

با حرص به دستش که روی بازوم بود نگاه کردم و

گفتم:

_دستتو بردار

با پوزخند دستش رو برداشت و گفت:

__ فردا صبح آماده باش با گلناز میام دنبالت. برای یه

هفته هم وسایلتو جمع کن.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

__ چرا؟

__ چی چرا؟

__ چرا وسایلمو جمع کنم؟ من که قرار نیست با شما جایی بیام.

__ چرا اتفاقاً باید بیای.

پوزخندی تحویلش دادم و گفتم:

__ باید؟ اونوقت این باید رو کی تعیین میکنه؟

_من

از اینهمه خود رای بودنش لجم گرفته بود، اصلا به

من و شرایطم فکر نمیکرد.

_قبلا با بابات هماهنگ کردم و اجازه داده.

با این حرفش دیگه منتظر بودم هر لحظه رو سرم

شاخ سبز شه. بابای من؟ همچین چیزی

نمیتونست واقعی باشه.

ولی با این حال گفتم:

_ولی من نمیام

_میای. یعنی مجبوری که بیای، اونم به سه دلیل

با گیجی نگاهش میکردم که ادامه داد:

_اولش اینکه گلناز بهت نیاز داره. دوم اینکه من

رییستم و باید به حرفم گوش بدی. بدشم مثل اینکه

یادت رفته تو به من بدهکاری و به اندازه ی اون پول

باید برام کار کنی.

و با لبخندی مسخره بهم خیره شد. از این اخلاقی

متنفر بودم، همیشه دوست داشت شرایطه

مسخرهای که دارم به یادم بیاره.

_با همه این ها بازم میگم که من ن می ام.

و بدون اینکه ازش خداحافظی کنم از خونه خارج

شدم و به سمت ماشینم رفتم.

تو راه همش به دو تا چیز فکر میکردم :

اول اینکه چرا رایان میخواست دقیقا زمانی که

سپیده میاد ایران از تهران دور باشه؟

بدشم اینکه نکنه علی به حرفش عمل کرده باشه و

میخواد منو تنها با یه مرد بفرسته مسافرت بدون

حمایت خانوادم و خودش. از این فکر دوم بیشتر

میترسیدم.

.....

وقتی رسیدم خونه و از خواب بودن پدر و مادرم مطمئن شدم یک راست رفتم توی اتاقم. لباسامو در اوردم و تلفن به دست نشستم روی تخت. به ساعت روی دیوار نگاه کردم. از ۱۲ هم گذشته بود. با اینکه میدونستم علی و مینا خوابن ولی چاره ای نداشتم باید به علی زنگ میزدم. اولش منصرف شدم ولی بعد دلمو زدم به دریا و شماره ی خونشونو گرفتم. با دومین بوق صدای خواب الود مینا پیچید توی گوشه.

-الو

-سلام مینا. ایسام

-ایسا؟ اتفاقی افتاده؟ پدرت حالش خوبه؟

-اره عزیزم نگران نباش. همه چی خوبه. ببخشید از خواب بیدارتون کردم. میشه با علی حرف بزنم؟

-علی؟ اره صبر کن بیدارش کنم.

لبمو به دندون گرفتم و منتظر شدم. کمی بعد اونم خواب الود جواب داد:

-جونم ایسا؟

-سلام علی جان.

-سلام. خوبی؟ چی شده؟ صبر کن برم توی سالن راحت تر میتونم حرف بزنم

-باشه

-خوب بگو ببینم. چی شده؟

-علی راستش.. راستش.. رایان ازم خواسته فردا باهاش برم سفر.

-سفر؟ کجا؟

کاملا فهمیدم لحنش عوض شد و جاشو به یک جور هیجان داد

-نمیدونم. فقط بهم گفت فردا صبح میاد دنبالم که بریم

-این که خیلی خوبه. برو

-برم؟ علی هیچ میفهمی چی داری میگی؟ من یک دختر مجرد پاشم برم با یک مرد غریبه سفر؟

-ایسا ببین. علی باهام حرف زده بود راجع به این تصمیمش. با پدرتم حرف زده. پس جای هیچ نگرانی نیست. قبلا هم بهت گفتم اگه یک درصد بهش اعتماد نداشتیم بهت نمیگفتم بری خونه اش. متوجه ای؟

-ولی علی من.

-دیگه بهونه نیار ایسا. این رویه ای که من در پیش گرفتم صد در صد توی بهبودیت تاثیر داره. شک نکن.

پوفی کردم و برای ثانیه ای سکوت کردم. علی هم همچنان داشت منو متقاعد می کرد. دیدم بی راهه هم نمیگه. توی این مدت خودمم تا حدودی به رایان اعتماد کرده بودم. نه خوشحال بودم نه ناراحت. یک حس دو گانه ای داشتم که نمیدونستم اسمشو چی بزارم. خلاصه بعد از چند دقیقه حرف زدن رضایت دادم که باهاش برم.

چون وقت زیادی نداشتیم سریع به طرف کمد لباس هام رفتم و وسایلمو جمع کردم. میخواستیم برم بخوابم که با روشن شدن موبایلم به طرفش رفتم. رایان اس ام اس داده بود: (ساعت ۹ صبح حاضر باش میام دنبالت).. همین... چون هنوز از دستش عصبانی بودم جوابشو ندادم و خیلی زود به خواب رفتم.

صبح با صدای مامان بیدار شدم. به ساعت نگاه کردم. هفت و ربع بود. خیلی خوابم میومد ولی ناچارا بلند شدم و به طرف اشپزخونه حرکت کردم.

-سلام مامان

-سلام صبح به خیر دخترم. خوب خوابیدی؟

-نه.. هنوز خوابم میاد. بابا کجاست؟

-رفته نون بگیره الان میاد.

-مادر و دختر چی دارن به هم میگن؟

-سلام بابا

-سلام به روی ماهت دخترم.

دست و صورتو شستم و نشستیم دور میز.عجیب اشتهاش باز شده بود و با ولع عجیبی صبحانه میخوردم.

-بابا؟

-جانم بابا

-اقای مهندس باهاتون حرف زده؟

-اره.دیروز زنگ زد.راستی ساعت چند میاد دنبالت؟

-ساعت ۹.چی میگفت؟

-حالا بماند

-||| داشتیم بابا.بگو دیگه

-نمیشه دخترم.قول دادم چیزی نگم.این سفر برای روحیه ات هم خوبه.مواظب همدیگه باشید

-بخور مادر بعدش برو حاضر شو.الان میاد ها

-انگار خیلی عجله دارید من زودتر برم

-نه دخترم این چه حرفیه؟برو پدر سوخته.بعدا به حسابت میرسم.

با خنده و شوخی کمی هم گریه ازشون خداحافظی کردم و اومدم پایین.رایان جلوی در به ماشین

شاسی بلندش تکیه زده بود.به محض دیدنم اومد جلو و چمدونو از دستم گرفت

-سلام.

-سلام.خوبی؟

-بله ممنون.خودم میارم

-بده من لوس نشو

رفت تا چمدونو بزاره صندوق عقب.منم رفتم تا سوار بشم.وقتی نشستم عقب رو نگاه کردم.گلناز خواب بود.لبخندی زدم و اروم صداش کردم

-گلناز؟خاله بیدار نمیشی؟

تکونی خورد ولی بیدار نشد.دلیم نیومد از خواب ناز بیدارش کنم.رایان اومد نشست.عینکشو زد به چشمش و کمر بندشو بست.

-بریم؟

با اینکه هنوز نمیدونستم کجا قراره بریم گفتم:

-بله بریم

توی سکوت داشتم به اهنگی که خش میشد فکر میکردم که گلناز بیدارشد

-خاله؟

برگشتم عقب و بغلش کردم

-سلام خاله.فدات شم خوب خوابیدی؟

-اره.

-به بابا سلام کردی؟

-نچ

-خوب سلام کن

-سلام بابا

رایان خندید و با انگشت اشاره اش زد روی بینی اش

-سلام بابایی.

-خاله من گشمه

-توی داشبورده همه چیز هست بی زحمت بهش بده

-چشم

یکم که گذشت دیدم داریم میریم به طرف فرودگاه. متعجب به چهره ی خونسردش نگاه کردم. نتونستم طاقت بیارم و ازش پرسیدم:

-این راه که میره به فرودگاه.

-خوب اره

-ببخشید ولی میشه بگین میخوایم کجا میریم؟

-کیش

-چی؟

-کیش

_حالا چرا کیش؟

_همینطوری. دوست ندارم گلناز سپیده رو ببینه و

حالش بد تر از اینی که هست بشه. سپیده وقتی

ببینه تهران نیستیم اولین جایی که میره ویلای

شماله، ولی اصلا به اینکه ما این موقع سال بیایم

کیش فکر نمیکنه.

_ آهان

و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمم رو

بستم.

_ آیسایا؟ بیداری؟

چشمم رو باز کردم و گفتم:

_ بله

_ پیاده شو، رسیدیم

و به دنبال این حرفش از ماشین پیاده شد.

پیاده شدم و گلناز رو که هنوزم خواب بود گرفتم

بغلم .

بعد از انجام کارهای معمول که حدود نیم ساعت

طول کشید بالاخره به حلزونی رسیدیم و سوار

هوایما شدیم.

با صدای خلبان که سفر خوشی رو آرزو میکرد

به سمت رایان و گلناز چرخیدم.

گلناز خواب خواب بود.

همان طور که به صورت غرق در خواب گلناز نگاه

میکردم صدای رایان رو شنیدم:

_دیشب تا صبح بیدار بودیم .

مکثی کرد و ادامه داد:

_هم من هم گلناز.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

_چرا؟

_تمام شب از ترس اینکه سپیده نبرتش از خواب

میپرید و جیغ میزد.منم که نمیتونستم وقتی بچم

اینقدر حالش بده بخوابم.

با سر حرفش رو تایید کردم :

_خوب الان میتونین بخوابین، نگران نباشید اگه بیدار

بشه من هستم.

لبخندی از روی قدر دانی زد و چشم هاش رو بست.

دلم برای گلناز سوخت بیچاره با اینکه سنی نداشت

ولی چه زجری رو تحمل میکرد، باورم نمیشد

سپیده اینقدر بد و بی مسئولیت باشه که خواب رو

از چشمای این بچه بگیره.

دو روز از وقتی که تو ویلای رایان بودیم میگذشت.

ساعت هشت صبح بود، بعد از اینکه از خواب بودن

گلناز مطمئن شدم، برای اینکه از بیکاری در پیام

تصمیم گرفتم پیاده روی کنم.

_سلام

با صدای رایان به عقب برگشتم. به طرز عجیبی

رفتارمون با هم خوب شده بود. انگار هرکی با خودش

عهد بسته بود که تو این یه هفته، هرچند که سخت

بود ولی خودشو کنترل کنه.

لبخندی از روی اجبار زدم و گفتم:

_سلام صبح بخیر

سریع تکون داد و گفت :

_صبح توام بخیر . کجا میری؟

_حوصلم سر رفته بود،میرم یه کمی قدم بزنم.

_صبر کن منم میام

و به سمت اتاقش به راه افتاد

مات به رفتنش نگاه میکردم،چقدر این بشر از خود

راضی بود اصلا به این فکر نمیکرد که شاید من دلم

بخواد تنها باشم،اه

_بریم من آومدم

اوف، قیافشو بچه پررو چه تیپیم زده انگار میخواد

بره سر قرار.

__بریم

و جلوتر به راه افتادم

به محض باز کردن در حیاط یه موجودی پرید روم.

از ترس چشمام رو بستم و جیغ بلندی کشیدم.

با شنیدن صدای مغروری چشمام رو باز کردم و به

صاحب صدا که خانمی با تیپ آنچنانی و کمی تا

قسمتی جلف بود نگاه کردم.

__لازم نیست بترسی، کاریت نداره، پاییم خیلی

مظلومه

به سگی که حالا کنار پاش ایستاده بود نگاه کردم و

توی دلم گفتم:

_ معلومه چقدر مظلومه، چندش

با اینکه ترسیده بودم ولی سعی کردم ظاهرمو حفظ

کنم:

_ بفرمائید، امرتون؟

نگاه بدی بهم انداخت و گفت:

_ ببخشید شما؟

قبل از اینکه فرصت کنم بهش جواب بدم رایان رسید

دم در و با تعجب به اون خانوم نگاه کرد و گفت:

_تو... تو اینجا چکار میکنی؟

.....

با تعجب داشتم به رایان و اون خانم نگاه می کردم. گفتم شاید یکی از اشناهاش باشه یا شاید هم فامیل ولی حسم چیز دیگه ای می گفت. غرق در افکار خودم بودم که دستم کشیده شد. با تعجب به رایان نگاه کردم. داشت منو دنبال خودش می کشید

-دستم و ل کن

-حرف نزن دنبال بیا

-اون خانم کی بود؟

-همون عوضی که اومدیم اینجا تا از شرش راحت بشم.

-سپیده؟

-اره

یک لحظه برگشتم عقبمو نگاه کردم. راست می گفت. حالا که بیشتر دقت کردم متوجه شدم عکسشو اوایل که اومده بودم خونه اش دیده بودم. چقدر خنگ بودم که همون اول نفهمیدم

-اقای مهندس. صبر کنید.

-حرف نزن فقط بیا

صداش بلند بود. ترسیدم و دیگه حرفی نزد. رفتم کنار آب. اونجا بود که دستمو ول کرد. داشتم به خودش و حالت هاش نگاه می کردم که داد زد:

-آخه چرا؟ اون اینجا چی کار میکنه؟

مردمی که تک و توک اونجا بودن برگشتن ما رو نگاه کردن. رفتم جلو تر و با جسارتی که از خودم سراغ نداشتم بازو شو گرفتم. برگشت و چشم تو چشم شدیم

-اروم تر. همه دارن نگاه میکنن

-به درک

-بیاید بشینید

-با هم روی نیمکتی که نزدیکمون بود نشستیم. هر دو به رو به رو که دریا بود چشم دوخته بودیم. اروم گفتم:

-حالا میخواید چی کار کنید؟

-نمیدونم. کاریه که شده. با اینکه اعصابم خورد شد از دیدنش ولی مجبورم تحمل کنم. شبانه میریم ویلای یکی از دوستانم

-اگه دنبالمون بیاد چی؟

-نمیاد. یعنی نمیزارم بفهمه

یک لحظه قیافه ی سپیده اومد جلوی چشمم. صورتش بنزه با چشمایی سبز که البته ارایش شده بود، بینی کوچیک که معلوم بود عمل شده. کلا ظاهر بدی نداشت.

-چقدر فرق کرده بود

-چی؟

-میگم فرق کرده بود. آخرین عکسی که ازش دیدم توی اتاقتون

-میشه راجع بهش حرف نزنم؟

-شما هنوز بهش فکر میکنی؟

با اخم و عصبانیت صورتشو آورد جلوتر

-نه خیر.دیگه نبینم این سوالو بررسی مفهومه؟

-شما حق نداری به من دستو بدی

-من هرکاری دلم بخواد میکنم

-از خود راضی

بلند شدم و چند قدمی حرکت کردم که با صداش متوقفم کرد:

-منظوری نداشتم.دیدن دوباره اش ذهنمو به هم ریخت

-مهم نیست.من میرم.ممکنه گلناز بیدار شده باشه

-صبر کن منم میام

شونه به شونه ی هم راه افتادیم.جلوی در ویلا که رسیدیم دیدم سپیده جلوی در داره قدم

میزنه.نگاه گذرای به رایان کردم.با دیدن اخمش نمیدونم چرا لبخند زدم.

-شماها کجا بودین؟رایان من باید باهات حرف بزئم؟

-به تو مربوط نیست.من حرفی با تو ندارم

-این همون پرستاره ست؟

-درست حرف بزنی.این چیه؟مگه درخته؟ایشون اسم دارن

-اووو چه طرفداری میکنی ازش.

-برگرد همون جایی که بودی.بیا بریم ایسا

یک نگاه خشن بهم انداخت و گفت:

- پس اسمت ایساست. ببین دختر جون آگه برای مال و اموال شوهرم

با دهن باز داشتم بهش نگاه می کردم. خواستم حرفی بزنم که رایان نداشت

- ببین مثل اینکه ملتفت نیستی. شوهر سابق. در ضمن دوست ندارم باهاش دهن به دهن بشی. خوش اومدی

- داری بیرونم میکنی دیگه. ولی عقب نمیکشم. راستی ویلای ما همین بغله. بچم کجاست؟

- واقعا پررویی. برای چی میپرسی؟

- خوب میخوام ببینم دخترمو. مثل اینکه خوابی هنوز. اومدم که ببرمش ولی قبلش اومده بودم اینجا برای تفریح که همدیگرو زیارت کردیم

- خوش اومدی.

- به هم میرسیم

- بفرما

با دستش به جلو اشاره کرد. سپیده هم بعد از اینکه یک چشم غره ی وحشتناک بهم انداخت راهشو کشید و رفت.

- چرا نداشتین جوابشو بدم؟

نگاهی بهم کرد که از حرفم پشیمون شدم

- دوست ندارم یک کلمه باهاش حرف بزنی

- ببخشید شما کی باشی که برای من تعیین تکلیف میکنی؟

جوابمو نداد و رفت داخل. به ناچار منم دنبالش رفتم. خوشبختانه گلناز هنوز خواب بود.

- من میرم بخوابم خسته ام

-باشه

چند قدم که رفته بود و دوباره برگشت

-راستی. همه ی وسیله هارو جمع کن. شب میریم از اینجا

-باشه

سرشو تگون داد و رفت توی اتاقش. منم رفتم کنار گلناز نشستم و موهاشو نوازش کردم.

در حالی که با خودم غر غر میکردم وسایل رو هم

میریختم تو چمدون ها

این کار احمقانه ترین عکس العملی بود که

میتونست تو این موقعییت از خودش نشون بده.

_تموم شد؟

نگاه چپی بهش انداختم و گفتم :

_بله

قبل از اینکه از اتاق بره بیرون گفتم:

_میشه من برگردم تهران؟ تو خونه دوستتون راحت

نیستم.

حس کردم با این حرفم تو چهار چوب در خشک شد.

_نخیر نمیشه، تا وقتی من اینجا تو هم مجبوری

که بمونی.

_از خود راضی

_چیزی گفتم؟

_نخیر

با این حرفم از اتاق رفت بیرون و درو محکم پشتش

بست.

خدایا من با هزار تا بدبختی تونسته بودم با وجود

رایان کنار پیام، حالا چطوری باید یه غریبه رو تو

خونه ای که اصلا نمیدونستم صاحبش کیه تحمل

میکردم.

ساعت ?? بود، به گلناز که به آرومی تو بغل خوابیده

بود نگاه کردم، خوش به حالش انگار هیچ کدوم از این

اتفاقات رو درک نمیکرد چه برسه به اینکه بخواد

براشون ناراحت باشه.

___ آماده ای؟

___ بله

___ میرم ماشینو روشن کنم، شما هم بیاین

سری تکون دادم و گفتم:

___ باشه

بعد یک ربع ساعت به ویلای دوستش رسیدیم

ماشین رو پارک کرد و قبل از اینکه زنگ بزنه در باز

شد و دوستش اومد بیرون.

باورم نمیشد اون اینجا چه کار میکرد؟

چشمام سیاهی میرفت پاهام سست شده بود و تحمل وزنم رو نداشت و

.....

قبل از اینکه به زمین بخورم رایان زیر بغلمو گرفت. هنوز هم چشمام سیاهی می رفت.

-چی شد ایسا؟

جوابشو ندادم و در عوض با ترس و وحشت به مهران نگاه کردم. اصلا باورم نمیشد بعد از این همه سال ببینمش. با صدای ضعیفی رو به رایان گفتم:

-منو از اینجا ببر

-باشه عزیزم باشه. مهران جان میشه گلناز یک ساعت پیشت باشه؟

نه نه اصلا امکان نداشت بزارم اون بچه ی طفل معصوم یک لحظه پیش این ادم عوضی باشه

-نه. میبیریمش با خودمون

رایان هنوز هم توی بهت بود.

-باشه. هرچی تو بگی. مهران جا ببخشید. خانوم حالش خوب نیست

نگاه پر از نفرتمو بهش دوختم. چشماش مثل توپ بسکتبال گرد شده بود. اونم انگار انتظار دیدن منو نداشت.

-خواهش میکنم.

با کمک رایان نشستم توی ماشین و خودش رفت پیش مهران. گلناز عقب نشسته بود و بود با

ترس بهم نگاه می کرد

-خاله حالت خوب نیست؟

-چرا عزیزم خوبم. فقط سرم درد میکنه یکم

-الان به بابا میگم بهت قرص بده

-نمیخوام عزیزم خوب میشم الان

ولی بی توجه به من از ماشین پیاده شد و به سمت پدرش که داشت با مهران حرف میزد رفت. میدیدم که دست پدرشو میکشه و ازش میخواد بیاد تو ماشین. رایان هم با عجله خداحافظی کرد و اومد نشست.

-تو چت شده یک دفعه؟

-میشه از اینجا بریم؟

گیج و سردرگم یک نگاه بهم کرد و ماشینو روشن کرد. هرچقدر اصرار کرد منو ببره دکتر قبول نکردم. جلوی یک هتل شیک نگه داشت. با اینکه دست و پاهام هنوز میلرزید ولی گلنازو بغل کردم

-بدش من خسته میشی.

-نه خوبه.

-میگم بدش من

-منم گفتم راحتم. مگه این بچه چقدر سنگینه؟

پوفی کرد و همون طور که چمدون ها دستش بود از پله ها رفت بالا ما هم به دنبالش. ده دقیقه ای میشد که توی اتاقم بخ یک نقطه ی نا معلوم خیره شده بودم. همه ی اتفاقات داشت توی ذهنم رژه میرفت. اتفاقی که توی بیست سالگی برام افتاد. رفتن پیش علی به عنوان درمان. آشنایی با رایان و مواظبت از گلناز. حسی که به رایان داشتم و مطمئن بودم چیزی جز دوست داشتن نمیتونه باشه. دیدن سپیده و حالا هم مهران. چرا همه ی این اتفاقات پشت سر هم باید بیفته؟ تازه داشتم معنی دوباره ی زندگی رو تجربه میکردم. چرا چرا؟

سرم از هجوم این همه فکر داشت منفجر می شد. به رایان اس ام اس دادم که برای شام منو صدا نکنه. بدون اینکه منتظر جوابش باشم مسکنی خوردم و روی تختم دراز کشیدم.

با صدای در چشمامو به زور باز کردم. با گجی شالمو سرم کردم و درو باز کردم. رایان با چهره ای نگران پشت در بود

-چرا درو باز نمیکنی؟

-ببخشید خواب بودم

ارامش به صورتش برگشت و بی اجازه اومد تو.

-درو ببند بیا کارت دارم

-ببخشید میشه برید بیرون؟ خسته ام

-نه نمیشه. درو ببند

-گلناز کجاست؟

-خوابه

-به زور خوابوندیش؟ امروز بیش از حد خواب بوده ها. براش خوب نیست

-به زور نبود. جلوی تلویزیون خوابش برد.

درو بستم. اول رفتم توی دستشویی تا صورتمو بشورم. وقتی اومدم بیرون دیدم روی تخت نشسته و خیره داره منو نگاه میکنه. نمیدونم چرا ازش خجالت میکشیدم.

-بیا بشین باید حرف بزنیم

-چه حرفی؟

با سر اشاره کرد بشینم روی صندلی. سرمو انداختم پایین و نشستم.

-خوب. میشنوم

با تعجب سرمو بلند کردم

-چیو؟

-اینکه چرا تا مهرانو دیدی حالت بد شد

ناخداگاه اشک توی چشمم حلقه زد. یعنی الان وقت اعتراف بود؟ من به این ادم اعتماد داشتم. باید برایش همه چیزو میگفتم؟ نفس عمیقی کشیدم. به چشماش نگاه کردم. صداقت توش موج میزد. تا نیاوردم و بعد از مکث کوتاهی شروع کردم گفتن:

-تازه دانشگاه قبول شده بودم. محیط برام نا آشنا بود. طولی نکشید که با چندتا از دخترا دوست شدم. یک روز یکیشون به اسم مهناز منو دعوت کرد تولدش. فکر میکردم دختر خوبیه ولی... بدوت تردید قبول کردم. یادمه اون روز خیلی هیجان داشتم. خیلی. وقتی رسیدم اونجا از شلوغ بودن تولدش تعجب کردم. گفته بود پسرا نیستن. وقتی ازش پرسیدم خنده ای کرد و گفت: نظرم عوض شد دعوتشون کردم. این حرفشو دوست نداشتم. خلاصه هر جور بود تا آخرش تحمل کردم ولی از جام بلند نشدم. وقتی خواستم برم خونه گفت صبر کن برادم میسوننت. مخالفت کردم ولی اهمیتی نداد و برادرشو صدا کرد. توی تولد ندیده بودمش. بهم گفت کار داشته مونده شرکت پدرش.

به اینجا که رسیدم یک نگاه به رایان کردم. مکننظر ادامه حرفام بود. دوباره سرمو انداختم پایین و گفتم:

-رابطمون روز به روز بیشتر میشد. همون شب بهم گفت اسمش مهرانه. توی شرکت پدرش کار میکنه و برادر بزرگه مهنازه. اون موقع بیست و شیش سالش بود. توی برخورد های بعدی فهمیدم دوستش دارم. جوری که اگه یک روز نمیدیدمش یا نمیومد دنبالم دیوونه میشدم. حدودا ۶ ماه بو که میشناختمش ولی نمیدون چی شد. نمیدونم چرا سرنوشت این اتفاقو برام رقم زد.... یک روز بهم زنگ زد گفت خودمو سریع تر برسونم به این ادرسی که میگه. بدجور دلشوره گرفته بودم. عقلم بهم میگفت نرو ولی قلبم. قلبم میگفت برو. تند تند لباس پوشیدم. رفتم به اون ادرسی که گفته بود. یک ساختمون نیمه کاره بود. ترسیدم ولی بخاطر مهران عزمم رو جزم کردم و رفتم داخل. صداش زدم ولی جواب نداد. تقریبا وسطای راه بودم که جلوی دهنم گرفته شد. نمیتونستم جیغ بزنم. کمی بعد صداش توی گوشم پیچید. خودش بود. ولی بوی گند الکل داشت حالمو بهم میزد. مست بود و این بیشتر منو ترسوند. اون شب. اون شب.

هق هق گریه نداشت ادامه ی حرفمو بگم. بلند شدم رفتم جلوی پنجره. جیغ زدم. اون قدر که حس کردم گلووم داره پاره میشه.. حالم اون قدر بد بود که نفسم بالا نمیومد. حضور رایان رو کنارم حس کردم. شونه هامو چسبید و توی چشمام زل زد:

-اروم باش عزیزم اروم. من پیشتم. هیس. نفس عمیق بکش. افرین. خوبه. افرین دختر خوب ادامه بده

نفس هام برگشت. با چشمانی اشکی بهش زل زدم و آخرین حرفام رو هم بهش زدم:

-و اون مهران عوضی بدترین کار ممکن رو باهام کرد. از حیوون هم وحشی تر شده بود. زنده موندم خیلی شانس اوردم و خدا هوامو داشته. چند ماه توی بیمارستان بستری بودم. تا اینکه برای درمان افسردگیم رفتم پیش علی و ...بقیه اش هم که خودتون میدونید.

یکم نگاهم کرد ولی بعد بدون کوچکتترین تردیدی بغلم کرد. اعتراضی نکردم چون حس کردم مدت هاست به همچین اغوشی احتیاج دارم.

بعد از اینکه یه کمی آروم شدم گفتم:

_چرا ازش شکایت نکردی؟

_شکایت کردم، براش دو سال حبس بدون مرخصی

بریدن ولی خوب بعد دو سال آزاد شد. دیگه نه از

خودش خبر داشتم نه خانوادش تا اینکه امشب

دیدمش.

نگاهش رنگ شک گرفت و گفت:

__چه سالی این اتفاق افتاد؟ آخه من ده ساله که با

مهران دوستم.

__سال هشتاد و شش بود.دقیقا پنج آذر .

__نه

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

__نه؟ یعنی چی نه؟

با گیجی نگاهی بهم کرد و گفت :

__مهران میگفت هفت آذر پرواز داره قرار بود برای دو

سال بره ملبورن پیش عموش.

پوزخندی زدم و گفتم:

_آره جون خودش، هه ملبورن

_یعنی همش دروغ بوده.

سری تکون دادم و گفتم:

_بله متأسفانه

_آیسا؟

_بله؟

_گفتی چطوری با مهران آشنا شدی؟

_تو مهمونی

_مهمونی کی؟

_خواهرش

_خواهرش؟

_آره. اونشب تولد خواهرش بود

_ولی مهران که خواهر نداره

با چشمهای که از تعجب گرد شده بود گفتم:

_چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

_مگه میشه؟ من دو سال با مهناز دوست بودم.

سرشو تگون داد و گفت:

مهران از دار دنیا فقط یه مادر پیر داشت که اونم

پنج ساله که فوت کرده.

گیج نگاهش کردم و گفتم:

پس اون خانواده یی که من ازش میشناختم

چی؟ اونا کی بودن؟

نمیدونم، جواب این سوال رو فقط یه نفر میتونه بده.

کی؟

همونی که تمام اون بلاهارو سرت آورده.

نگاه مشکوکی بهش انداختم و گفتم:

یعنی مهران؟

_آره

از فکر اینکه دوباره باهاش روبه رو بشم توی دلم

خالی شد و به لرز افتادم

_من نمیتونم.دیگه توانشو ندارم.

با مهربونی نگاهم کرد و گفت:

_قرار نیست دیگه ببینیش،اگر هم لازم باشه ،تو

دادگاه و در حضور علی میبینیش ،نگران نباش

از این همه حمایتی که بهم میداد ته دلم قرص

شد .

اینقدر کنارش آروم بودم که به کل یادم رفته بود اونم

یکی از همجنس های مهرانه، اونم میتونه بهم آسیب برسونه.

اما خودمم تا دلم به این ایمان داشتم که اون با همه؟

اخلاقی که داشت نمیتونست همچین آدمی باشه.

_فردا برمیگردیم تهران.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

_چرا؟ شما که گفتین یه هفته، الان فقط سه روزش گذشته.

لبخندی زد و گفت:

_آره گفتم، ولی نمیتونیم وقت تلف کنیم، شاید دیگه همچین فرصت برامون پانده.

_چرا دارین کمکم میکنین؟ از اون موضوع چند ساله که میگذره.

از این صراحت کلامم به وضوح جا خورد ولی سعی کرد ظاهرشو حفظ کنه

.....

-خوب..خوب...میشه بریم پیش گلناز؟ شاید تا حالا بیدار شده

مشکوکانه نگاهش کردم. کمی هول کرده بود و کاملاً از حرکاتش مشخص بود

-منم پیام؟

-اره.

-پس اجازه بدین لباسمو بپوشم

-پوشیدی بیا

-باشه

احساس کردم دارم خل میشم. ماجرای مهناز و مهران بدجوری ذهنمو درگیر کرده بود. خیلی دوست داشتم بدونم مهناز رابطه اش با مهران چیه. شاید یکی از اقوامش بوده یا... نمیخواستم بیش از این بهش فکر کنم. آخرین نگاهو توی آینه کردم و بعد از برداشتن موبایلم اومدم بیرون. به محض وارد شدن به اتاق رایان گلناز چشماشو باز کرد و اومد بغلم

-سلام جیگر طلای خاله. چقدر میخوابی تو

-خاله سرت خوب شد؟

-اره عزیزم خوبه خوبم الان

-باهام نقاشی میکشی؟

خنده ام گرفت. با اینکه تازه از خواب بیدار شده بود ولی به چی فکر میکرد

-اره گلم. ولی تو گشنه ات نیست؟

-چرا

رایان همونطور که داشت تی وی میدید بدون اینکه چشمشو برداره گفت:

-الان میرم یک چیزی میخرم.

به دنبال این حرف کیف پولیشو برداشت و بعد از خداحافظی زد بیرون. تا موقعی که بیاد یک جوری گلنازو سرگرم کردم. خلاصه اون شب با شیطنت های گلناز به خوبی گذشت.

صبح که از خواب بلند شدم دیدم رایان اس داده که ساعت ۵ بعد از ظهر پرواز داریم. بعد از شستن دست و صورتم حاضر شدم تا بریم برای صبحانه. چون گلناز خواب بود مجبور شدیم خودمون دو تا بریم

رو به روی هم نشستیم. من سرم پایینه ولی نگاه خیره ی رایان رو روی خودم حس میکنم. یک لحظه سرمو بلند کردم. غافلگیر شد ولی خودشو جمع و جور کرد

-میگم.. امروز بریم خرید؟

-خرید؟

-اره. نمیخوای چیزی برای پدر و مادرت یا مینا بخری؟

-اهان راست میگین. چرا حتما. موافقم

-رفتیم بالا زود حاضر شو که بریم

-باشه.. مممم

-حرفتو بزن

پیشونیمو خواروندم و گفتم:

-دیگه سپیده رو ندیدین؟

با کلافگی پاهشو زد به زمین

-نه. چطور؟

-هیچی. گفتم شاید پیدامون کرده

-از این عرضه ها نداره. اون الان در پی خوش گذرونیشه. میشه دیگه..

میدونستم میخواد چی بگه

-بله فهمیدم. فقط کنجکاو شدم یک لحظه

-بریم؟

-بله

تا سه ساعت قبل از پرواز داشتیم توی بازار ها گشت میزدیم. این قدر خرید کرده بودیم که خودم تعجب کردم. برای دومین بار تو هواپیما، پیش هم نشستیم.

-اگه میخوای بخواب. من مواظب گلناز هستم

-نه خوابم نمیاره. شما استراحت کنید. خیلی خسته شدین امروز

-نه اتفاقا هیچ سفری این قدر بهم خوش نگذشته بود

با شیطنت توی چشمام زل زد. لبخند کم رنگی زدم و سرمو انداختم پایین.

.....

بعد از اینکه رسیدیم، رایان یک روز کامل رو بهم مرخصی داده بود. منم از فرصت استفاده کردم و رفتم پیش مینا. کلی بابت سوغاتی هایی که براش آورده بودم تشکر کرد. بعد از اینکه یک دل سیر باهاش حرف زدم اوادم خونم. اون روز نتونستم علی رو ببینم چون تا شب مطبش بود.

صبح روزی که قرار بود برم خونه ی رایان استرس داشتم. هر کاری می کردم اروم نمیشدم. جلوی در خونشون که رسیدم ماشین جدیدی رو دیدم. تعجب کردم ولی بعد با خودم گفتم حتما از دوستاشه. به محض اینکه زنگو زدم مهین خانم درو باز کرد. این دفعه بیشتر شک کردم. رایان درو به روم باز کرد

-سلام. ببخشید میدونم دیر کردم. ترافیک خیلی سنگین بود

-اشکال نداره بیا تو

-تا رفتم داخل چشمم به سپیده افتاد. پس اون ماشین هم مال خودش بود

-به به خانم پرستار.

-سلام

-سلام.

رایان با دست اشاره کرد بشینم. نشستم و سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم. سپیده اول یک نگاه به من بعد به رایان کرد

-بین رایان

-اقا رایان

-خوب تو هم. من بچمو ازت میگیرم. فکر نکن میتونی زرنگ بازی دربیاری نزاری بینمش

-منم بهت گفتم نمیزارم ازم بگیریش. مثل اینکه حالیت نیست

-ولی من کارمو میکنم

-برو کنار بزار باد بیاد خانم

-رایان مواظب حرف زدنت باش. هنوز هم اخلاقت عوض نشده. فکر میکردم تا حالا ادم شدی

-برعکس. تازه عاقل شدم. چه احمق بودم که با تو زیر یک سقف زندگی کردم

-عیب از خودت بود تقصیر من نزار

-گذشته ها گذشته. اگه حرفات تموم شده بفرما بیرون

-من چند کلمه با این خانم

اشاره به من

-باید حرف بزئم

-نمیشه

-خودش باید بگه.خوب دختر جون.راستی سمت چی بود؟

-ایسا

-میشه باهات حرف بزئم؟

دوست داشتم بدون چی میخواد بگه ولی وقتی نگاهم به رایان خورد پشیمون شدم.با چشماش داشت بهم میگفت قبول نکنم

-ببخشید ولی من برای کار دیگه ای اینجا اومدم.نمیتونم

رایان با تحسین نگاهم کرد.منم با لبخند جوابشو دادم

صورت سپیده قرمز شد.کیفشو برداشت و رفت سمت در.قبل از اینکه خارج بشه برگشت

-نشونت میدم لج بازی با من چه عواقبی داره

-برو بیرون

این دفعه دیگه معطل نکرد.رفت و درو محکم پشت سرش بست

.....

با نگرانی به رایان نگاه کردم ولی اون خیلی راحت نشسته بود و چایی میخورد.

-تهدید کرد ها

-خوب چی کار کنم

-شما چقدر ریلکس هستی

استکانشو گذاشت روی میز

-مثلا انتظار داری بزخم زیر گریه؟ نترس. هیچ کاری نمیتونه بکنه

-ولی من خیلی نگرانم

-نگران نباش.

بلند شد ایستاد

-من باید برم شرکت یک جلسه ی مهم دارم. مشکلی پیش اومد بهم زنگ بزنی

-باشه

راه افتاد که بره طبقه ی بالا منم توی فاصله ی چند قدمی دنبالش رفتم.

وقتی رفتم توی اتاق گلناز دیدم نشسته روی تختش و عروسکش هم بغل کرده. وقتی منو دید

لبخندی زد

-سلام خاله

-سلام جونم. تو کی بیدار شدی؟

-خیلی وقته

-پس چرا نیومدی پیشم؟

-چون تو و بابایی داشتین با سپیده دعوا میکردین

با تعجب رفتم کنارش نشستم

-مگه تو حرفامونو شنیدی؟

-اوهوم

میخواستم بحثو عوض کنم و حواسشو پرت کنم که گفت:

-من به مامان سپیده میگم نمیخوام باهش برم. اون وقت دیگه تو و بابایی رو اذیت نمیکنه

-عزیزم تو قرار نیست جایی بری. من و پدرت مواظبت هستیم

-یک دفعه ی دیگه اومد بهش میگم.

-ای جونم. حالا ناراحت نباش. بخند ببینم

-نمیخوام

-نه دیگه نشد. باید بخندی. زود زود

شروع کردم به قلقلک دادنش. اونم از ته دل میخندید

.....

-خوب ایسا تعریف کن..سفر خوش گذشت؟

-اره خوب بود. البته اگه از چند جاش فاکتور بگیریم

-چرا؟! اتفاقی افتاد؟

نیم ساعتی میشد که اومده بودم مطب علی. چون رایان در جریان بود، وقتی بهش زنگ زدم که ازش اجازه بگیرم هیچ مخالفتی نکرد.

-اره. اگه بدونی چی شد.

شروع کردم براش توضیح دادن. اونم با آرامش همیشگیش داشت به حرفام گوش میداد. وقتی رسیدم به اونجایی که میخواستم به رایان همه چیزو بگم یکی از دستاشو برد بالا و منو به سکوت وادار کرد

-چی شد چرا نمیزاری حرف بزنم؟

-صبر کن ببینم. گفتمی مهران رو توی کیش دیدی؟

-اره دیگه

-عجیبه. چطور ممکنه؟

-منم تعجب کردم

.خوب بقیشو بگو.

-بعد که اومدیم تو هتل.رایان دخترشو خوابوند اومد اتاق من.بهم گفت باید همه چیزو برام بگی.منم گفتم

-ایسا ببین،از عکس العمل های رایان برام بگو

-خیلی با ارامش به حرفام گوش میداد.اصلا عصبانی نشد.و اینطوری بهتر بود چون جرات پیدا کردم همه چیزو براش بگم.وای نمیدونی علی.احساس میکنم خالی شدم.بغضی که خیلی وقت بود توی گلوم گیر کرده بود بلاخره شکست.

-خوشحالم که این حرفا رو ازت میشنوم.

-ممنون.وقتی حرفامو زدم بهش.خیلی مهربون نگاهم کرد و گفت کمکم میکنه.گفت تنهام نمیزاره.علی باورت میشه؟اون ادم مغروری که ازش میترسیدم حالا این حرفا رو بهم زده -البته زیاد هم تعجب نمیکنم ولی خوب...

-خوب چی؟

-بعدا بهت میگم

-علی ببخشید که میگم ها ولی جدیدا خیلی مشکوک شدی

خنده ی بلندی کرد و رفت نشست پشت میز

-از چه نظر؟

-نمیدونم.فقط..هچی اصلا ولش کن.بحث با تو بی فایده ست.اخرش حرف خودتو میزنی

-میدونم منظورت چیه.میفهمی یک روز.عجله نکن

-باشه.راستی مینا چگونه؟

-خوبه.سلام میرسونه

گوشیم زنگ خورد.ببخشیدی گفتم و از توی کیفم درش اوردم.رایان بود

-سلام

-سلام کجایی؟

-پیش علی.چطور؟

-کارت که تموم شد بیای ها

-ولی من که گفتم میخوام برم...

-با من بحث نکن.فقط بیا

چشمم خورد به علی که داشت با شیطنت نگاهم میکرد.چشم غره ای بهش رفتم و به رایان گفتم:

-باشه میام

-منتظرم.فعلا

-خداحافظ

-چی میگفت؟

-نگو که متوجه نشدی.

-خوب حالا.گفت بری خونه اش؟

-اره.به نظرت چی کارم داره؟

-نمیدونم.برو میفهمی دیگه.به منشی ام بگو یک وقت دیگه بهت بده.

-باشه.پس فعلا خداحافظ

-به سلامت

با خنده ازش جدا شدم. سرکوچه یک تاکسی در بست گرفتم و ادرس خونه ی رایان رو دادم.

تو راه به این فکر میکردم که صدای رایان هم خشن

بود هم نگران. خشن بودن از خصوصیات صداس بود

، ولی نگران چرا؟

__سلام، دیر کردی؟

__سلام تو ترافیک موندم.

قبل از اینکه وارد خونه بشم بازومو گرفت و گفت:

__آیسا؟

با تعجب به سمتش برگشتم و گفتم:

__بله؟

_صبر کن با هم بریم.

با گیجی نگاهش کردم که خودش فهمید و گفت:

_مهران اینجاست، با هم بریم بهتره

با شنیدن اسم مهران دوباره همون ترس و وحشت چند ساله به سراغم اومد.

_مگه قرار نبود در حضور علی ببینمش؟ رایان من نمیتونم.

بعد از اینکه قیافه متعجب شو دیدم تازه فهمیدم

چی گفتم. برای اولین بار بود که اسمش و صدا میزد.

_نگران نباش، من هستم، به علی هم زنگ زدم میاد.

_میاد؟ ولی من الان پیشش بودم، پس چرا باهم نیومدیم؟

_آخه مریض داشت، بعد اونا میاد.

_آها.

با هم به سمت در رفتیم، کنار ایستاد تا اول من برم تو، این رفتاراشو خیلی دوست داشتم.

اولین چیزی که بعد از ورود به خونه نظرمو جلب کرد

سر به زیر افتاده و چهره ی پشیمون مهران بود، هه

آره جون عمّش.

_سلام

با اینکه اصلا میلی به جواب دادن نداشتم ولی به

خاطره حضور رایان مجبور بودم

_سلام

اینقدر صدام آروم بود که خودم به زور شنیدم دیگه

چه برسه به مهران.

راهمو کج کردم و روی مبل دو نفرهای تقریبا رو به

روش نشستیم. رایانم کنارم نشست.

شاید نباید اینطور میبود ولی بودنش در کنارم حسّ

عجیبی بهم میداد، یه حسّ شیرین، حسّ می کردم

وقتی کنارمه هیچکی نمیتونه بهم آسیب بزنه

، دلیلشو نمیدونستم ولی یه مدتی بود که کنار رایان

بودن برام آرامش مطلق بود.

_ آیساً من واقعا نمیدونم چی بگم.

این مهران بود که حرف رو شروع میکرد.

با پوز خندی بهش نگاه کردم میخواستم جوابشو

بدم، میخواستم هرچی که تو این چند سال تو دلم

مونده بود بگم، تموم اون چیزایی که باعث شده بود

نتونم مثل همه زندگی کنم رو بگم اما قبل از این

که من به حرف پیام رایان گفتم:

پس بهتره فعلا چیزی نگی؟

مهران با تعجب به رایان نگاه کرد و گفت:

چرا؟ تو خودت گفتمی پیام که حرف بزنی.

آره من گفتم، اما یه نفر دیگه هم باید بیاد.

دیگه تعجبش غیره قابل انکار بود .

__ به نفر دیگه؟ کی؟

__ صبر کن وقتی اومد میفهمی

با این حرفش مهران سرش رو انداخت پایین و سکوت کرد.

رفتار رایان با مهران خیلی سرد شده بود و اینرو

کاملا درک میکردم، نمیدونم چرا ولی دلم

میخواست این سردی بخاطر من و حمایت از من باشه.

بعد از نیم ساعت بالاخره سکوت با صدای زنگ در که نشونه اومدن علی بود شکسته شد.

با صدای بلند علی به سمت در برگشتم:

__ سلام

بعد از دست دادن با رایان و مهران به سمت مبل یک نفره؟ کنارم اومد و نشست.

نگاهم کرد و آرام، طوری که فقط خودمون بشنویم گفت:

_ همه چیز خوبه؟

مثل خودش آرام گفتم:

_ تا حالا که خوب بوده.

لبخند برادرانه ای زد و گفت:

_ امیدوارم از این به بعدش هم خوب باشه.

_ منم همین طور

نگاهش رو از من گرفت و به سمت مهران برگردوند.

_ خوب آقا مهران ظاهراً شما میخواین به چیزهای رو برامون توضیح بدید.

و وقتی نگاه گیج مهران رو دید گفت:

_منظورم مساله ی چند ساله ای هست که بین

شما و آيسا بوده. خوب ما ميشنوويم، بفرمائيد، و با

دست به صحبت ترغيبش كرد.

مهران نگاه مشکوکی به علی انداخت و گفت:

_من توضیح میدم، ولی میتونم بپرسم شما چه نسبتی با آيسا دارين؟

_من دوست و روانپزشک آيسا هستم

رگه های تعجب رو به راحتی میشد تو چشم های

مهران دید.

با صدای تحلیل رفته ای گفت:

__روانپزشک؟

علی با پوزخندی که ازش بعید بود به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

__نکنه انتظار داشتی با اون بلایی که سرش آوردی خیلی شاد به زندگیش ادامه بده؟

سرشو انداخت پایین و گفت :

__من واقعا متاسفم

اینبار رایان پیش دستی کرد و گفت:

__فعلا تأسف دردی رو دوا نمیکنه ،بهتره هر چه زود تر همه چیزو روشن کنی.

هرچند مشکلی حل نمیشه ولی یکمی فقط یه ذره دل آيسا آروم شه.

و بعد با مهربونی نگاهی بمن انداخت.

دیگه داشتم در مورد احساسم به یقین میرسیدم، اون همه

آرامش کنار رایان اونم بعد این همه سال عادی نبود .

با صدای مهران به حال برگشتم.

_میدونم منم برای همین اینجام.

میخواست بیشتر حرف بزنه که علی گفت:

_بهتره زودتر شروع کنین ، فکر میکنم اینطوری بهتره.

_بله حق با شماست.

او هو این از کی تا حالا اینقدر مودب شده بود.

همین که میخواست شروع کنه مهین خانوم با سر و صدای

زیاد وارد خونه شد.

وای آقا به داد برسین، بیچاره شدیم

من و رایان با تعجب بهش نگاه کردیم که ادامه داد:

الانه که بیاد تو آقا من به رحیم گفتم هر طور شده نگهش داره تا به شما بگم.

رایان با بهت گفت:

چی میگی مهین جون؟ مگه کی اومده؟ چرا بدبخت شدیم؟

سپیده آقا، سپیده اومده.

و با دست زد تو صورتش.

با این حرفش تو اون شرایط خندم گرفته بود، همچین میگفت انگار ازدهای دو سر اومده، البته کمم نداشت از ازدها.

قبل از این که رایان چیزی بگه در با صدا باز شد و سپیده اومد تو.

با همون ژست همیشگیش اومد طرفمون تا بشینه:

به، چه خبره اینجا؟ میبینم که تو خونه من میتینگ راه انداختین.

اما قبل از اینکه بشینه با دیدن چیزی سر جاش خشک شد

مهران؟؟

سپیده؟ تو.. تو اینجا؟؟

سپیده با همون صدای جیغ جیغوش گفت:

رایان این اینجا چکار میکنه؟

رایان پوزخندی زد و گفت:

ببخشید که برای ورود از تو اجازه نگرفته.

قبل از اینکه سپیده جوابشو بده علی پرید وسط و

گفت:

__ببخشید خانوم میشه به جای داد و هوار بگید

شما نسبتتون با مهران چی؟

اینجا هر لحظه همه چیز داره گنگ تر میشه.

سپیده با نگاه چپی روشو از علی گرفت و گفت:

__مهران پسر شوهر مامانمه.

رایان با صدای متعجبی گفت:

__چی؟ پس چرا تا حالا چیزی نگفتی؟

__چون ما با مهران هیچ ارتباطی نداشتیم

__سپیده مهران دوست من بود ، چطور این موضوع رو

از من پنهان کردی؟

بعد انگار چیزی یادش اومده باشه ادامه داد:

_مادرت کی ازدواج کرد؟

_چهار سال پیش

_پس چرا به من چیزی نگفتی؟

با خونسردی نگاهی به رایان انداخت و گفت:

_دوست نداشت کسی چیزی بفهمه.

با داد بلندی که رایان زد حس کردم قلبم ریخت.

_من کسی نبودم سپیده، دامادش

بودم، میفهمی؟ دامادش همون کسی که باعث شد

بتونه به راحتی بره اونور دنیا دنبال عشقو حالش.

بعد پوز خندی زد و گفت:

— چی دارم میگم؟ تو اگه میفهمی که ما الان

مشکل نداشتیم باهم.

— ببین رایان من

هنوز حرفش کامل نشده بود که با صدای جیغ و داد گلناز هممون سرهامونو برگردوندیم به سمتش. رایان بلند شد اما قبل از اینکه بهش برسه گلناز از یک طرف دیگه خودشو به سپیده رسوند و با مشت های کوچیکش زد به پاهای سپیده

— برو از اینجا برو. من نمیخوام پیام باهات

— عزیزم.

— برو برو.

— نمیخواهی سلام کنی به مامان؟

— نه. من تو رو دوست ندارم. میخوام پیش بابا و خاله باشم

سپیده با عصبانیت به اول به من و در آخر به رایان نگاه کرد و گفت:

-تو این حرفا رو بهش یاد دادی نه؟

-نه خیر. من که گفتم دوست نداره پیشت باشه تو باور نمیکردی. بفرما. خودت داری با چشمای خودت میبینی

-باور نمیکنم.

-این دیگه مشکل خودته

یک نگاه به رایان کردم که با غمگینی داشت به این صحنه نگاه می کرد. دیگه طاقت نیاوردم و رفتم جلو تا گلنازو بگیرم

-گلناز خانمی. بیا بغل من

بدون هیچ تردیدی اومد و دستاشو سفت دور گردنم انداخت. سپیده با اشکی که توی چشماش بود بهم گفت:

-تو هم کم تقصیر نداری. دخترمو خیلی وابسته ی خودت کردی

-من فقط کارمو انجام دادم در ضمن، شما هم مقصر بودی. گناहतو گردن من ننداز

علی که اون لحظه ساکت بود گفت:

-فکر میکنم برای امروز کافی باشه. ایسا برو استراحت کن

سرمو تکون دادم و با قدم هایی اهسته راه اتاق گلنازو در پیش گرفتم ولی همچنان صدای رایان میومد:

-مهران زودتر از اینجا برو. چیزایی رو که نباید میشنیدم، شنیدم، خانم شما هم دفعه ی آخرت باشه بدون اجازه میای تو. بفرمایید

یک لحظه برگشتم عقبو نگاه کردم. سپیده و مهران داشتن میرفتن ولی علی با اشاره ی رایان موندگار شد.

-اروم باش خاله گریه نکن

-دیگه نمیاد اینجا؟

-نمیدونم عزیزم. تو مگه خواب نبودی؟

-چرا. ولی وقتی صداتونو شنیدم زود اومدم

-شیطون. چیزی نمیخواهی برات بیارم؟

-نچ.

-گشنه ات نیست؟

-نه

-الکی نگو. صدای قار و قور شیکمت میومد

با این حرفم بلند زد زیر خنده

-چرا میخندی؟

-اره دورغ گفتم. نمیخواستم که از پیشم بری

-قرار نیست جایی برم که زودی میام

-باشه

داشتم با مینا حرف میزدم که رایان اومد جلوی در اتاق و اشاره کرد یک لحظه کارم داره

-مینا یک لحظه گوشی دستت باشه

-بله. کاری داشتین؟

-اره. وقتی تموم شد بیا اتاقم

-چشم

رفت و درو هم بست

-مینا من بعدا بهت زنگ میزنم

-چی گفت؟

-هیچی. کارم داره

-برو خودتو سیاه کن

خندیدم

-چی میگی تو؟ بعدا زنگ میزنم

-باشه. برو پیش رایان جوننت

-مسخره. کاری نداری؟

-نه. سلام به مامان اینا برسون

-چشم. فعلا خداحافظ

به گلناز که داشت کارتون میدید گفتم دست به چیزی نزنه تا پیام. وقتی رسیدم پشت در اتاقش
تقه ای به در زدم و منتظر شدم

-بیا تو

نشسته بود روی مبل و گیتارشم دستش بود

-با من کاری داشتین؟

-اره دیگه. اگه کارت نداشتم که نمیگفتم بیای. بشین.

نمیدونم با حرفش داشت مسخره ام میکرد یا نه. ولی توی اون شرایط حرفی نزدم

-باید یک فکر اساسی کنیم

-ببخشید راجع به؟

-سپیده و مهران

-خوب

-نمیخوام دیگه بیان اینجا. دوست ندارم هر بار که گلناز سپیده رو می بینه اینطوری جیغ و داد کنه. توی روحیه اش تاثیر میزازه

-چه کاری از دست من برمیاد؟

نمیدونم. برای همین گفتم بیای اینجا که با هم فکر کنیم

-اهان. خوب. من فکر میکنم اول همه چیز باید روشن بشه. منظورم قضیه ی مهران و ... بعدشم با اون حرفایی که گلناز به مادرش زد فکر نمیکنم سپیده دیگه بخواد اونو ببره پیش خودش

گیتارشو گذاشت کنار و بلند شد رفت کنار پنجره. یکم سکوت کرد ولی بعد گفت:

-من گیج شدم. همه چیز داره خیلی سریع اتفاق میفته.

-بهتون حق میدم. پس من چی بگم دیگه؟

-در هر صورت بعد از همه ی این ماجراها. نمیخوام پای هیچ کدومشون اینجا باز بشه

-اینارو چرا دارین به من میگین؟ من پرستار دخترتون ام. اینا همه مشکل شماست

-تو هم پات توی این ماجرا گیره. مثل اینکه فراموش کردی

-نه ولی

-ولی نداریم. امروز به اندازه ی کافی خسته شدم. میتونی بری

-اقای مهندس من درک میکنم. حرفای شما درست. ولی یکم دیگه صبر کنید همه چیز درست میشه.

-امیدوارم. راستی تو فکر عوض کردن خونه ام

-چرا؟

-اینجا دیگه امنیت نداره.مهران خطرناکه.ممکنه بلایی سر تو یا گلناز بیاره.در ضمن.از فردا خدمتکارای جدیدی میان برای محافظت از خونه.به هیچ وجه سپیده رو راه نمیدین اینجا.

-باشه.ولی خیلی دارین بزرگش میکنید ها

-نه اصلا.برایم امنیت لازمه

-هر جور صلاح میدونید.فعلا با اجازه

خواستی بری بگو میام برسونمت

-زحمت می..

-زحمتی نیست.حتی اگه اومدی دیدی خوابم بیدارم کن

-باشه

اومدم بیرون.پشت در اتاقش تکیه دادم و ناخداگاه لبخند زدم.

با اینکه گفته بود بیدارش کنم ولی دلم نمیومد،به

خاطر همین تصمیم گرفتم به آژانس زنگ بزنم

،همینکه دستم رو گذشتم رو گوشی گلناز به پام

آویزون شد.

_خاله؟

_جونم عزیزم؟ چیزی میخوای؟

سرشو تکون داد و گفت:

_نه، میخوای به کی زنگ بزنی؟

لبخندی زدم و گفتم:

_آژانس

بغض کرد و گفت:

_نرو، من میترسم

بغلش کردم:

_من دیگه ساعت کاریم تموم شده فدات شم، از چی میترسی بابات پیشته.

اینبار دیگه به گریه افتاد، سرشو فرو کرد تو بغلم و گفت:

_من نمیخوام بری، تورو خدا نرو

دیگه رسماً داشت جیغ میزد.

_هیس، آرام باش عزیزم، الان بابات ...

هنوز جملمو کامل نکرده بودم که رایان از پلّهها اومد

پایین.

با تعجب به من و گلناز نگاهی کرد و گفت:

_چیزی شده؟ گلناز بابایی چرا گریه میکنی

گلناز که انگار منتظر همین حرف بود سریع از بغلم

اومد بیرون و به طرف رایان دوید.

بابایی خاله میخواد به آژانس زنگ بزنه.

با این حرفش رایان نگاه مشکوکی بهم انداخت و گفت:

جایی میخواستی بری؟

بله، میخواستم برم خونه

با این حرفم گلناز دوباره جیغ کشید و گفت:

نه، من نمیخوام بری

بعد با لجبازی به من و رایان نگاه کرد و گفت:

اصلا اگه بری من تا فردا جیغ میزنم.

نخیر، مثل اینکه این امشب ساز ناسازگاری رو کوک کرده بود:

کنارش نشستم و گفتم:

_عزیز دلم اگه من نرم مامانم کلی نگرانم میشه.

با چشمای اشکیش بهم نگاه کرد و گفت:

_یعنی شایدم گریه کنه؟

_آره اگه من نرم شاید.

_پس میشه منم ببری خونتون؟

با این سو؟الش رایان میخواست چیزی بگه که

دستم رو به نشونه سکوت اوردم بالا،اونم دیگه چیزی نگفت.

بغلش کردم و گفتم:

_آره عزیزم چرا نشه،فقط یه چیزی هست؟

همونطور که تو بغلم بود گفت:

_چی؟

با اینکه میدونستم رایان اجازه می‌ده ولی بخاطر اینکه

پیش گلناز و جهه پدرانش حفظ بشه گفتم:

_باید از بابات اجازه بگیری.

آروم طوری که رایان نشنوه گفت:

_ولی اجازه نمیده

رایان که از این حرکت دخترش خندش گرفته بود

سری تکون داد و روی نزدیکترین مبل نشست.

_میخواهی من بهش بگم؟

_اوهوم

خندیدم و رو به رایان گفتم:

_آقای مهندس اجازه میدین ما یه شب دخترتونو

ببریم خونمون مامانمون این عشق مارو ببینه.

رایانم خندید و گفت:

_آخه اینطوری که مزاحمته.

_نه این چه حرفیه، تازه مامانم اینا کلی خوش حال

میشن.

سری تکون داد و گفت:

اگه اینطوره که دیگه حرفی نیست.

با این حرفش گلناز جیغی از خوش حالی کشید و

همون طور که به طرفه پلّهها میدوید گفت:

پس من میرم نیکا (عروسکش) و لباس خوابم رو بیارم.

رایانم رو به من گفت:

من میرسونمتون، درست نیست این وقت شب تنها برید.

سری به نشونه موافقت تکان دادم و روی مبل نشستم.

بعد از آماده شدن گلناز و رایان به سمت خونه ما به راه افتادیم.

توی راه گلناز همش حرف میزد و مارو میخندوند، بعد

از اینکه رسیدیم، از ماشین پیاده شدم و زنگ رو زدم

ولی هرچی به رایان اصرار کردم بیاد تو قبول نکرد. ما

هم خداحافظی کردیم و رفتیم تو.

مامانم از دیدن گلناز خیلی خوش حال شد و کلی

قربون صدقش رفت و براش خوراکی آورد، گلنازم کلی

عاشقش شده بود و حال میکرد از این توجهات.

شب بعد از اینکه بابا اومد و با گلناز آشنا شد و کلی

با هم حرف زدن مامان هم شام رو که ماکارونی بود

و گلناز هم مثل همه؟ بچهها عاشقش، رو کشید.

آخرای شام بود که بابا موضوع خواستگاری پسر

یکی از همکارشو مطرح کرد.

_ نظرت خودت چیه بابا جان؟ به نظر من که خوبه.

_ میدونم بابا، با اینکه خیلی براشون احترام قائلم...

گلناز پرید وسط حرفم و گفت:

_ خاله میشه من یه چیزی بگم؟

_ جونم عزیزم؟

_ شما نباید با این آقاهه عروسی کنی.

_ چرا خاله؟

_ آخه بابام به عمو علی گفته حس میکنه به شما

علاقه داره، دروغ نمیگم خاله خودم شنیدم.

با شنیدن این حرف از زبون گلناز اونم جلوی مامان و بابا مات شده بودم.

.....

داشتم از خجالت آب میشدم. دست گلناز و گرفتم و با هم رفتیم توی اتاقم. نشوندمش روی تختم و خودم جلوی پاهاش نشستم

-تو مطمئنی این حرفا رو پدرت به عمو علی زده؟

-اوهوم. داشتم با عروسکم بازی میکردم پشت در اتاق بابا. خودم شنیدم که داشت به عمو میگفت

گوشه ی لبمو به دندون گرفتم و سرمو انداختم پایین

-نباید این حرفو میزدم؟

-نه عزیزم. حالا بگو ببینم میخوای یکم بازی کنیم؟

با خوشحالی دستاشو کوبید به هم

-اره. ولی میشه قبلش با پدرم حرف بزنم؟

-اره چرا که نه. صبر کن

گوشیمو از تو کیف در اوردم و شمارشو گرفتم. بوق میخورد ولی بر نمیداشت. فکر کردم

خوابه. میخواستم قطع کنم که صدای گرفته اش پیچید توی تلفن

-جانم

هول کردم. یکم از گلناز فاصله گرفتم و رفتم کنار پنجره

-سلام. خواب بودین؟

-سلام. نه بیدار بودم. خوبی تو؟ گلناز اذیت نمیکنه؟

-خوبم. نه اذیت کجا بود. خیلی هم دختر خوبیه

-خوشحالم که اینو میشنوم.

-ببخشید،ممم.چیزی شده؟

-نه چطور؟

-اخره صداتون یک جوریه

-چطوری؟

-نمیدونم.گرفته ست.چیزی خوردی؟

-نترس،مست نیستم.

-اها.دلیل زنگ زدنم این بود که گلناز میخواد باهاتون حرف بزنه

اینجا بود که کاملا لحن صداش عوض شد.یک جورایی شیطون

-فقط گلناز؟

-منظورتون چیه؟

-هیچی

بعد جوری که من نشنوم زیر لب گفت:

-بلاخره ازت اعتراف میگیرم

-چیزی گفتین؟

-نه نه.خوب گوشی رو بهش بده

-باشه.از من خداحافظ

-شب به خیر عزیزم

با اینکه اولین با نبود که از این جور کلمات میشنیدم ولی شنیدنش اونم از زبون رایان حالمو عوض میکرد. باید اعتراف کنم وقتی هم که گلناز اون حرفو زد اصلا ناراحت نشدم.

-خاله خاله؟

-بله؟

-تموم شد

گوشی رو ازش گرفتم و گذاشتم روی میز

-خوب چی گفتین به هم؟

-همش بابا حرف زد. گفت اذیت نکنم

-تو کی منو اذیت کردی کوچولو؟

خمیازه ای کشید و گفت:

-چرا اذیت کردم.

-خوابت میاد؟

-اره. میشه فردا بازی کنیم؟

-بله. میشه بدو برو بخواب منم الان میام

به پنج دقیقه نکشید که خوابش برد. نشسته بودم روی تخت و داشتم با موهاش بازی میکردم اما جوری که بیدار نشه... صدای ویبره ی گوشیم اومد. سریع بلند شدم اوردمش دوباره نشستم وری تخت. رایان بود:

-فردا صبح اول وقت اینجایی.

وااا. اینم یک چیزیش میشه ها. نصف شبی نگرانه من فردا به موقع میرم یا نه؟ اصلا شاید دلم بخواد یکم دیر کنم. حس اذیت کردن به سرم زد بنابراین نوشتم:

-هروقت بیدار شدم میام.

به ثانیه نکشید که جواب داد:

-همین که گفتم. ساعت ۸ اینجایی

خنده ام گرفت. نمیدونم چرا اینطوری شده بود امشب. دیگه جوابشو ندادم و با همون لبخند روی تخت پیش گلناز دراز کشیدم و خیلی زود خوابم برد.

.....

-ولی من نمیتونم امروز پیام

-چرا؟ میخوای با رایان حرف بزنم؟

-نه آخه میدونی چیه؟ گفته از خونه نزیم بیرون. ممکنه سپیده بخواد بلایی سرم بیاره

-غلط کرده مگه الکیه؟ با ارژانس بیا

-نمیشه علی جان. فردا با پدرم میام.

-باشه

-ببخشید دیگه. میدونم منتظرم بودی.

-اشکال نداره. فقط دستم به رایان برسه، میدونم چی کارش کنم

-خوب حالا بیچاره اونم نگرانه. راستی یک چیزی بپرسم راستشو میگی؟

-مگه تا حالا بهت دروغ هم گفتم؟ بگو

-تو داری چیزی رو از من پنهان میکنی؟

-نه. چی مثلا؟

-مثلا ارجع به رایان

یکم سکوت کرد که باعث شد بیشتر مشکوک بشم

-الو؟ صدامو داری؟

-اره.اره. منظورت از این سوال چی بود؟ اون چیزی گفته؟

-نه چیزی نگفته. خودم شک کردم

-بی مورد. فقط فردا حتما بیا. لازمه بینمت

-باشه دیگه. گفتم میام. کاری نداری؟

-نه خدا حافظ. سلام به مینا برسون

-باشه. خدا حافظ

بعد از قطع تماس، رفتم پایین پیش گلناز. از صبح یک بند داشت تلویزیون نگاه میکرد.

-بسه دیگه گلناز. چشمات ضعیف میشه

-نه الان دیگه تموم میشه. تر خدا خاله. بزار نگاه کنم

-خیله خوب. فقط یکم دیگه

میخواستم بشینم که با صدای تلفن رفتم طرفش. از شرکت رایان بود

-الو

-سلام

-سلام خوبی؟

-ممنون. شما خوبی؟

-اره. چه خبر؟

-هیچی. همه چی خوبه. گلناز هم داره کارتون میبینه

-خوبه. میدونی خر این هفته تولدشه؟

-جدی؟ نه نمیدونستم مبارکه. خوب میخواین براش تولد بگیرین؟

-اره. هر سال گرفتم. اومدم خونه حاضر باش بریم براش خرید کنیم

-باشه. به خودشم بگم؟

-نهههه. اصلا. مهین خانم پیششه. فقط بهش بگو داریم میریم شرکت من

-باشه. ساعت چند میای شما؟

-سعی میکنم تا ۵ خونه باشم.

-باشه. پس فعلا خداحافظ

-خداحافظ

-گناه داره. حالا میومد چی میشد؟

-اون وقت همه چیز میفهمید خانم

-داشت گریه میکرد. دلم سوخت

-تا الان اروم شده دیگه. نگران نباش

بیست دقیقه ای میشد که توی ماشین نشسته بودیم و داشتیم میرفتیم فروشگاه برای تولد گلناز

خرید کنیم.

-پیاده شو

-همین جاست؟

-اره.

پیاده شدم. درو بستم وبا هم رفتیم داخل. رایان جلوتر از من بود ولی یک دفعه برگشت به طرفم

-میگم ایسا

-چیه؟

-هرچی لازمه بردار.

-باشه. مگه شما نمیای؟

-چرا، پشت سرت میام.

سرمو تکون دادم و این بار من جلوتر حرکت کردم. هرچی که لازم میدیدم برمیداشتم و رایان با خنده نگاهم میکرد. دو تا دستشو پشت سرش قلاب کرده بود و تمام حرکاتمو زیر نظر داشت. اینطوری اصلا نمیتونستم حواسمو جمع کنم

-چیزی شده؟

-نه. چطور؟

-پس چرا اینطوری زل زدین به من؟

-اشکالی داره؟

-نه ولی حواسم پرت میشه

-یعنی نگاهت نکنم؟ باشه. بیا.

سرشو انداخت پایین. خندم گرفت.

-وای چقدر خجالتی. شوخی کردم. الان میخورین زمین ها. سرتو بگیر بالا

-نچ

-اذیت نکنید. کلی خرید دیگه مونده.

اهسته سرشو آورد بالا. این بار برق چشماش کاملا معلوم بود. خودمو زدم به اون راه و سرم و برگردوندم

-میگم آقای مهندس. کادو چی میخواین براش بخرین؟

-از قبل سفارش دادم

-جدی؟ چی سفارش دادین؟

-بهت میگم حالا

-باشه. هر جور راحتین

-ایسا؟

-بله؟

-میشه دیگه این جمله رو نگی؟

از گوشه ی چشمم بهش نگاه کردم

-کدوم جمله؟

-هر جور راحتی. ازش متنفرم

-باشه

این قدر سبد پر شده بود که به زور داشتم میکشیدمش.. رایان اومد ازم گرفت و برد تا حساب کنه... کنارش منتظر بودم. یک آقای بهم تنه زد که نزدیک بود بیفتم ولی رایان به موقع منو گرفت

-حواست کجاست؟

-ببخشید. تقصیر من نبود

خودمو کشیدم کنار ولی رایان داشت دنبال اون اقا میگشت

-کی بود؟ ببینیش میشناسیش؟

-ولش کن.. شاید عمدی نبوده

-یک لحظه صبر کن الان میام

داشت میرفت که از پشت بازو شو گرفتم

-رایان؟ بی خیال. من خوبم. چیزی نشد که

چند لحظه تو سکوت نگاهم کرد. کمی بعد ازم فاصله گرفت و رفت کیسه های خریدو برداشت. اومدیم بیرون پیش ماشین. کیسه هارو گذاشت صندوق عقب ولی قبل از اینکه بریم بشینیم منو کشید کنار.

-میدونی چی شد؟

-نه

-چرا میدونی

-نه باور کنید نمیدونم

-پس بعدا بهت میگم. سوار شو

-نمیشه الان بگین؟

-سوار شو

از حرفاش سر در نیاوردم. سوار شدم و کمر بندمو بستم

-دیگه زحمت لباسای گلناز میفته گردن خودت

-این چه حرفیه؟ چشم. یک عروسکی ازش بسازم که همه انگشت به دهن بمونن

با رضایت بهم نگاه کرد و بقیه ی راه توی سکوت طی شد.

.....

امروز تولد گلناز بود ولی خودش همچنان خبر نداشت. صبح بردمش حموم و الان هم داشتم لباسشو میپوشیدم.

-خله هنوزم نمیگی چه خبره؟

-تا یک ساعت دیگه صبر کن متوجه میشی عزیزم

-میخوایم بریم مهمونی؟

-نه.مهمون میاد اینجا

-اخ جون کی؟

-رفتیم پایین خودت میبینی

موهاشو که تا نزدیک کمرش میرسید براش فر کردم و گذاشتم باز بمونه.چند تا گیره ی عروسکی خوشگل هم زدم به موهاش و در آخر یک بوس گنده از لپش گرفتم

-فدات شم خاله.چه ناز شدی

همین موقع رایان اومد جلوی در اتاق و گفت:

_پس چرا ...

و بدون اینکه حرفش رو ادامه بده خیره شد به من.

_بابایی؟بابایی بین چه ناز شدم، مثل نیکا شدم.نه بابایی؟

این گلناز بود که از بهت درش میاورد.

نشست رو زمین و بغلش کرد و گفت:

_آره بابایی خیلی ناز شدی. دست خاله درد

نکنه. حالا زود برو پایین که عمو علی و مینا جون اومدن.

با این حرف رایان، گلناز جیغی از شادی کشید و از بغلش پرید بیرون.

_آخ جون مینا جون و نینی

و به سمت در اتاق دوید.

بعد از رفتن گلناز در و بست و اومد جلو،

با اینکه اصلا ازش نمیترسیدم، میشد گفت که در

کنار رایان اصلا از اون حس چند ساله خبری

نبود. ولی نمیدونم چرا از این نزدیکی اونم تو این

موقعیت احساس خوبی بهم دست نمیداد.

_ناز شدی

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

_مرسی میشه بریم بیرون، مهمونا اومدن درست

نیست که شما نباشین.

اما اون بدون توجه به حرف من یه قدم دیگه اومد جلو و گفت:

_تو اصلا شبیه سپیده نیستی، اون فکر میکرد

هرچی باز تر لباس بپوشه بهتره، ولی تو با این

حجابی که داری بازم مثل فرشته هایی.

خدایا این امشب چش شده بود، اونقدر حرفاش

عجیب و دور از ذهن بود که فکر میکردم مست

کرده و حواسش نیست.

وقتی دیدم به حرفام توجه نمیکنه با عجز نالیدم:

_رایان؟

باز هم یه قدم دیگه:

_جونم؟

این آخرین تیر بود:

_حالم خوب نیست، بریم

با این حرفم انگار به خودش اومد.

دو قدم رفت عقب و گفت:

_بخشید اگه اذیتت کردم، دست خودم نیست

و برگشت که بره بیرون. اما با صدای من به سمتم

برگشت.

_رایان، تو مستی؟

اخمی کرد و گفت:

_آره، ولی نه مست مشروب، مست یه چیز دیگه.

و بدون اینکه به من فرصت حرف زدن بده از اتاق

رفت بیرون.

به صورتم نگاه کردم لپام گلی شده بود، خدایا چه

اتفاقی داشت برام میافتاد، من طاقت یه شکست

دوباره رو ندارم خدایا خودت بهم کمک کن تا بتونم

خودم و احساسمو پیدا کنم.

.....

یک نفس عمیق کشیدم و وقتی به خودم مسلط شدم رفتم پایین. تقریباً همه اومده بودن. از دور

مینا برام دست تکون داد منم رفتم پیشش

-سلام بی معرفت چطوری؟

-سلام!!! نگو اینجوری. میدونی که این روزها سرم شلوغ بود. خوبم. کی اومدی؟

-همین الان. کلک خیلی ناز شدی ها

-ممنون ولی خودم زیاد این لباسو دوست ندارم

-نه اتفاقاً خیای قشنگه. گلناز هم خیلی ناز شده. خودت درستش کردی؟

-اره. میبینی چه خوردنی شده؟ عزیزم

با شوق به گلناز نگاه کردم که وسط سالن بود و داشت با دوستاش حرف میزد. هنوز رایان رو ندیده

بودم. چشم چرخوندم تا پیداش کنم که از پشت صداشو شنیدم

-دنبال من میگردی؟

-برگشتم پشت سرمو نگاه کردم. با لبخند داشت بهم نگاه میکرد

-نه. یعنی بله. دیگه کسی نمیاد؟

-نه دیگه.میشه یک لحظه بیای؟.کارت دارم

مینا دور از چشم رایان داشت با شیطنت برام شکلک در میاورد.خنده ام گرفت.انگشتمو اوردم بالا و به نشونه ی اینکه برات دارم مقابلش گرفتم.اونم با خنده جوابمو داد.

وقتی داشتم میرفتم تو اشپزخونه پیش رایان,ازدور علی رو دیدم و براش سر تکون دادم اونم با خنده ی کوتاهی جوابمو داد و با اشاره بهم گفت بعدا برم پیشش.

وقتی وارد اشپزخونه شدم, رایان داشت آب میخورد.وقتی منو دید لیوانو گذاشت رو اپن

-با من کاری داشتین؟

-اره.ببین ممکنه امروز سپیده سر و کله اش پیدا بشه.اگه زنگو زد درو از روش باز نکن

-باشه.

-خوبه.همه چیز آماده ست؟چیزی کم و کسری نداری؟

-نه.ممنون.همه چیز هست

-خوب

با کلافگی داشت قدم میزد

-چیزی شده؟چرا کلافه هستین؟

-نمیدونم دست خودم نیست.همش فکر میکنم قراره یک اتفاقی بیفته.اصلا ولش کن.من میرم تو

هم کیک رو بیار

-باشه.نگران نباشید,اتفاقی نمی افته.

-امیدوارم.

از تو یخچال کیک رو دراوردم.شمع هارو گذاشتم روش و روشنشون کردم.کیک به دست خواستم

برگردم که رایان رو به روم سبز شد

-وای. شما که هنوز نرفتی

بههم خیره بود. منم جرات پیدا کردم و تو چشمات زل زدم

-من چرا تا حالا به چشمات دقت نکرده بودم

آب دهنمو قورت دادم ولی همچنان ساکت بودم

-خیلی قشنگن. یک امشبو خدا به خیر کنه

از این حرفش چشمام گرد شد.

-میشه بریم؟ همه منتظرن

-برو منم پشت سرت میام

راه افتادم ولی مطمئن بودم لپ هام دوباره از خجالت سرخ شده. وارد سالن که شدم شروع کردم

به خوندن اهنگ* تولدت مبارک* بچه ها جیغ میزدن و باهام همراهی میکردن. کیک رو گذاشتم

روی میز و گلنازو نشوندم روی پاهام. رایان هم کنارم نشست. با تموم شدن اهنگ گلناز شمع

هارو فوت کرد. صدای جیغ و دست توی فضا پراکنده شد. گلنازو بوسیدم و تولدشو تبریک

گفتم. رایان هم همین کارو کرد و در آخر نگاه قدر شناسانه ای بهم کرد. بعد از بریدن کیک، رفتم

پیش علی که گوشه ای داشت با یکی از همکارای رایان حرف میزد

-سلام علی

-به به ایسا خانم. خوبی؟

-ممنون

-ببخشید جناب مهندس اگه اجازه بدین چند لحظه از حضورتون مرخص میشم

-خواهش میکنم دکتر جان. راحت باش

یکم از جمعی که علی پیششون بود، فاصله گرفتیم

-چرا رنگ و روت پریده؟

-نمیدونم. شاید بخاطر هیجان باشه

-بعید میدونم. من دیگه تو رو میشناسم. اتفاقی افتاده؟

الان وقت خجالت نبود. بهش گفتم چون رایان دو دفعه موقع حرف زدن بهم نزدیک شده اینطوری شدم. اونم لبخند زد و گفت:

-هان. پس بگو چرا ایسا خانوم ما دست و پاشو گم کرده.

-علی اذیت نکن. به جاش بهم بگو چی کار کنم

-خو ببین به نظر من..

هنوز حرفش تموم نشده بود که رایان اومد پیشمون

-علی جان. میشه حرفاتونو بزارید برای پایان جشن؟

-بله چرا نمیشه. کارش داری؟

-اره.

بعد توی چشمام زل زد و گفت:

-میشه با من برقصی؟

جان؟ بابا این اصلا امشب حالش خوب نیست. ۱۸۰ درجه با رایان دیروز فرق کرده. نمیدونستم جوابشو چی بدم. با عجز به علی نگاه کردم که یک جوری رایان ور منصرف کنه ولی با به هم زدم چشماش روی هم بهم گفت که برم. با لرزش زیادی که داشتم دستمو توی دست رایان که مقابلم بود گذاشتم. اونم منو با خودش برد وسط سالن.

بالاخره امشبم با همه؟ شک و استرسی که بهم

وارد شده و البته خوشی که بهم گذشته بود تموم شد.

ساعت از یک گذشته بود که مهمونا قصد رفتن کردن.

در حال خداحافظی با یکی از دوستای رایان بودیم

که مینا و علی اومدن پیشمون.

مینا_مرسی رایان خیلی خوش گذشت، آیسای عزیزم

توام خیلی خسته شدی واقعا عالی بود.

علی_آره واقعا عالی بود از هر دو تون ممنونم، یه

تشکر ویژه هم از تو رایان جان بخاطر همون چیزی

که میدونی.

و بعد چشمکی به رایان زد.

رایانم خندید و گفت:

خواهش میکنم خودم خواستم

_راستی آیسا عروس من کو نمیبینمش.

میدونستم منظورش گلنازه. خندیدم و گفتم:

_خیلی خسته بود، تو بغلم خوابش برد. بردمش تو اتاقش.

با اومدن پسر خاله ی رایان و همسرش، حرفمون

نصف موند و علی اینا خداحافظی کردند و رفتن.

مهین خانوم و شوهرش آخرین نفراتی بودن که

میرفتن خونشون که پشت ساختمون بود.

بعد از رفتن همه رایان کرواتش رو شل کرد و خودشو

انداخت رو مبل، منم به قصد اتاق گلناز پله هارو رفتم

بالا تا لباسمو عوض کنم.

بعد از تعویض لباس و بوسیدن گلناز اومدم پایین.

رایان با دیدنم صاف نشست و گفت:

جایی میخوای بری؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

خونه دیگه

نمیشه نری؟

خدایا این امشب چش شده بود، چرا همش گیج میزد. محکم گفتم:

_بله؟؟؟

سریع تکون داد و گفت:

_بخشید، به لحظه قاطی کردم.

و همونطور که بلند میشد ادامه داد:

_صبر کن میرسونمت

_ممنون خودم ماشین دارم، دیگه مزاحمتون نمیشم.

برگشت و نگاهی بهم کرد که تیزیش تا ته قلبم رو سوزوند.

_دیگه چی؟ ساعتو نگاه کردی؟ دو و نیم شب

میخوای تنها بری که چی؟ بگی خیلی

شجاعی؟ همین که گفتم. صبر کن میرسونمت.

سعی کردم لحنم آرام باشه تا بیشتر از این قاطی نکنه:

__ پس ماشینم چی؟

بدون اینکه نگام کنه گفت:

__ فردا صبح مش رحیم میاره دم خونتون.

دیگه چیزی نگفتم، میترسیدم عصبانی بشه و اونوقت دیگه کاری ازم بر نمیومد.

تا به خونه برسیم چیزی نگفتم، اونم با اخم به جاده رو به روش نگاه میکرد.

بعد از رسیدن تشکر کردم و پیاده شدم ولی قبل از

اینکه درو ببندم گفت:

__ آیساً؟

_بله؟

نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت:

_هیچی برو شب بخیر.

و بعد از اینکه مطمئن شد رفتم تو، با آخرین سرعت

ماشینو از جاش کند و رفت.

توی تختم دراز کشیده بودم و به اتفاقای امشب فکر میکردم. همه چیز خوب پیش رفت فقط رفتارهای رایان برام عجیب بود. بیشتر از همه یک نوع بیقراری و کلافگی توی حرکاتش موج میزد. هرچی هم فکر می کردم به نتیجه ای نمیرسیدم. در آخر با خمیازه ای بلند سرمو بیشتر توی بالشت فرو کردم و به خواب رفتم.

توی خواب و بیداری صدای ویبره ی گوشیمو شنیدم. توی تاریکی یکی از چشمامو باز کردم و گوشیمو از میز کنار تختم برداشتم. در کمال تعجب از خونه ی رایان بود. سیخ سرجام نشستم و جواب دادم:

-الو؟

صدای بغض آلود گلناز توی گوشی پیچید

-خاله؟

-سلام عزیزم. تو چرا بیداری؟

-بابام نیست.

-یعنی چی؟

-تشنه ام شد. بلند شدم رفتم تو اتاقش که بهش بگم بره برام آب بیاره که دیدم نیست

-مگه میشه. خوب همه جارو گشتی؟

-اوهوم. خاله من میترسم

شروع کرد به گریه کردن. طاقت نداشتم ببینم اینطوری داره اشک میریزه

-گریه نکن عزیزم. من الان میام پیشت

-باشه.

-نترسی ها. اومدم

بعد از قطع تماس. تا میتونستم توی دلم به رایان فحش دادم. اینطوری بخواد مواظب اون طفل معصوم باشه که سپیده هر غلطی دلش خواست میکنه. اصلا نفهمیدم چطور لباس پوشیدم و برای مامان یادداشت گذاشتم. بدون اینکه کوچکترین سر و صدایی کنم از خونه زدم بیرون.

کلیدی رو که رایان شب قبل برای اطمینان بهم داده بود رو، توی قفل چرخوندم و رفتم داخل. گلنازو دیدم که روی پله های نزدیک در ورودی نشسته و داره گریه میکنه. با دو خودمو بهش رسوندم و بغلش کردم

-گریه نکن گلم من پیشتم. هیش. اروم دختر خوب

-خاله

-جونم. بسه. من اینجام

-بابام

- الان میاد. حتما کاری براش پیش اومده. بهش زنگ میزنم الان

با هزار بدبختی گلنازو خوابوندم. اومدم بیرون تا به رایان زنگ بزنم.

دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد

- اه. کجایی پس؟ تر خدا جواب بده

دوباره و دوباره زنگ زدم ولی فایده ای نداشت. به ساعت نگاه کردم. نزدیکای ۴ صبح بود. برای آخرین بار هم زنگ زدم ولی بی فایده بود. خسته بودم و خوابم میومد ولی فکر رایان اجازه بهم نمیداد بخوابم. مدام فکر های مختلف به سرم هجوم میآورد. یعنی از وقتی که منو رسوند، نرفته خونه؟ سرمو به پشتی مبل تکیه دادم. به نقطه ی نامعلومی خیره بودم که کم کم چشمام گرم شد. با تابش نور خورشید چشمامو باز کردم. پتویی که روم بود و بیشتر به خودم پیچیدم ولی زود به خودم اومدم

- صبر کن ببینم. تا جایی که یادمه پتویی روم نبود پس..

از فکر اینکه رایان برگشته باشه سریع بلند شدم و رفتم پشت در اتاقش. از لای در سرک کشیدم ولی نبود. با قدم هایی سریع خودم روسوندم پایین و دیدمش. اقا روی مبل لم داده بود و داشت روزنامه میخواند که با دیدن من لبخند پهنای صورتشو پوشوند

- سلام صبح به خیر. کی بیدار شدی؟

- شما دیشب کجا بودی؟

- پیش دوستم

- اهان. خوش گذشت؟

اخم کرد و دستاشو توی هم قلاب کرد

- منظور؟

-اقای مهندس واقعا متوجه نیستین چی کار کردین یا خودتونو میزنید به اون راه؟ بچتون دیشب داشت از ترس دور از جونش سخته میکرد اون وقت شما رفته بودی خوش گذرونی؟

این بار بلند شد و درست رو به روم به فاصله ی چند قدم ایستاد

-میدونستم پیشش هستی خیالم راحت بود

-چی؟ واقعا که. اومدیم و من اصلا مریض بودم یا مرده. شما نباید یک بچه ی ۵ ساله رو شبها تنها بزاری. متوجه هستین؟

اومد جلو. بازومو سفت گرفت که دردم اومد و اخمام رفت تو هم

-دیگه اینجوری حرف نزن. فهمیدی؟

-من هرطوری دلم بخواد حرف میزنم. دخترتون...

-منظورم گلناز نبود. خودت بودی. دیگه از مردنت حرف نزن.

من چی میگفتم اون چی میگفت. با عصبانیت دستمو آزاد کردم.

-در هر صورت کار شما غیر قابل بخششه. لطفا دیگه تکرار نشه. در ضمن. باید از گلناز هم معذرت خواهی کنید ولی نگید پیش دوستتون بودین. با اجازه

-کجا؟

-خونه

-نمیشه

-چرا؟ من دیشب اصلا خوب نخوابیدم. میرم طرفای ظهر میام

-نمیشه. وقت کاریت از الان شروع شده.

از حرفش حرصم گرفت و با عصبانیت بهش خیره شدم. ولی اون انگار داشت از قیافه ی من لذت میبرد.

مثل اینکه شما هم یادتون رفته تاوان پدر نبودن و بی مسولیتیتونو من دادم.

با حرص نگاهم کرد و گفت:

هرچند که فکر نمیکنم مسائل خصوصی زندگی من

به شما ربطی داشته باشه، ولی کسی هم مجبورت

نکرده بود بیای، کرده بود؟

پوزخندی زدم و گفتم:

منم فقط بخاطر گلناز اومدم، بخاطر اون که از ترس

نفسش بند اومده بود و نمیتونست حرف بزنه، فقط

به خاطر اون جناب مهندس.

از قصد جناب مهندس رو با حرص بیشتری

گفتم، مردک پررو معلوم نی داره چکار میکنه که

بچشو تنها میذاره و میره.

و بدون اینکه بهش توجه کنم به سمت پلّهها رفتم .

هنوز به پلّه آخر نرسیده بودم که گلناز با دو اومد پیشم:

_سلام خاله، صبح بخیر

_سلام عزیز دلم، صبح شما هم بخیر خوشگل خانوم.

_خاله میای بهم صبونه بعدی؟

دستش رو گرفتم تو دستم و گفتم:

_آره عزیزم میام.

دوباره پله هارو برگشتم پایین، البته اینبار با گلناز.

توی آشپز خونه داشتم به گلناز صبحانه میدادم که

رایان اومد تو و بدون توجه به من به سمت گلناز

رفت، اما گلناز اصلا بهش نگاه نکرد.

رایان_سلام بابایی، صبح بخیر.

باز هم گلناز نگاهش نکرد.

_گلناز؟ با بابایی قهری؟

گلناز_آره قهرم، دیگه هم دوست ندارم.

گلناز رو نشوند رو پاهاش.

_چرا عزیزم؟

با اون مشت‌های کوچولوش زد به سینه رایان و گفت:

چون تو خیلی بدی، چرا منو تنها گذاشتی؟ تو اصلا منو دوست نداری .

با این حرفش رایان نگاهی به من انداخت و رو به گلناز گفت:

من دوست دارم عزیزم، ولی دیشب یه مشکل

خیلی مهم پیش اومده بود. حالا آشتی؟

گلناز نیم نگاهی بهش انداخت و گفت:

برام المو میخوری؟

رایان قه قه ای زد و گفت:

ای پدر سوخته ی باجگیر. باشه میخرم. حالا آشتی؟

گلناز از روی پای رایان پرید پایین و همونطور که به

سمت هال میدوید گفت:

_نمیدونم باید فکر کنم.

رایانم خندید و سرشو تکون داد.

بعد از رفتن گلناز، رایان بهم نگاه کرد:

_آیسا؟

اینقدر ازش دلگیر بودم که جوابی ندادم.

_آیسا خانوم؟ توام قهری؟

از این لحن صلح جویانش خندم گرفت اما سعی کردم به روم نیارم.

_خوب عزیز من چرا میری رو نروم که من یه چیزی

بگم هم تو ناراحت بشی هم خودم.

با این حرفش دیگه طاقت نیاوردم ، با حرص بهش نگاه کردم ولی بازم چیزی نگفتم.

خندید و گفت:

_میدونی عاشق این حرص خوردنتم خانوم موشه؟

دیگه نمیشد جواب نداد:

_به من نگو خانوم موشه این صد بار.

با حالت بامزهای نگاهم کرد و گفت:

_دوست دارم، آخه تو خانوم موشه ی منی.

با بهت به صورتش نگاه کردم تا آثاری از شوخی یا

مسخره ببینم اما هیچی جز جدی بودنش ندیدم.

جمله آخرش صد بار تو ذهنم اکو شد.

خانوم موشه منی...

تازه گلناز رو از حموم آورده بودم بیرون و داشتم موهاشو خشک میکردم که گفت:

-خاله؟

-بله

-همیشه برای همیشه بیای اینجا زندگی کنی؟

-نه عزیزم نمیشه.

-چرا؟

-چون مامانم تنها میشه

-ولی من دوست دارم تو همیشه پیشم باشی

-منم دوست دارم. الان هم هستم دیگه. فقط شبها میرم خونمون

-من میخوام شبها هم پیشم بخوابی

-ای وروجک. صبر کن برم برات غذا بیارم

-باشه

اومدم بیرون و راهمو کج کردم به سمت پله ها که با شنیدن صدای رایان مسیرمو به طرف اتاقش کج کردم. میخواستم برم داخل ولی پشیمون شدم. معلوم بود داره با تلفن حرف میزنه

-من نمیخوام هیچ اتفاقی برایش بیفته.اره متوجه ام.بین علی من اصلا با پیشنهادت موافق نیستم.ممکنه بلایی سرش بیاد و من اینو نمیخوام.باشه.کی؟فردا؟چقدر زود.اصلا نمیخوام توی خونه ی من باشه.اره خوبه.باشه.میبینمت.نه خودم بهش میگم.پس فعلا خداحافظ

تو فکر حرفاش بودم که در باز شد و رایان متعجب زده اومد بیرون.

-ایسا تو اینجا چی کار میکنی؟

-من..راستش.هیچی داشتم رد میشدم

با شیطنت دستاشو توی شینه قلاب کرد و تکیه داد به دیوار

-اصلا دروغ گوی خوبی نیستی.

-من..میشه برم؟

-نه کارت دارم.بیا تو

-ولی

-زیاد طول نمیکشه.بیا

-همراهش رفتم داخل.اشاره کرد روی صندلی بشینم و منم تبعیت کردم.

-بین ایسا.باید خودتو برای فردا آماده کنی

-مگه فردا چه خبره؟

-دوباره باید با مهران رو به رو بشی

-چی؟من دیگه یک لحظه حاضر نیستم بینمش.

-میدونم.ولی این قضیه بلاخره باید حل بشه یا نه.قول میدم این آخرین بار باشه

-اگه نتونستم چی؟دیگه توانشو ندارم بخدا

اومد کنارم زانو زد و گفت:

-ایسا تو میتونی. من مطمئنم. بهت ایمان دارم.

با چشمای خیس از اشکم بهش نگاه کردم. با حرفاش یک جور حس آرامش بهم دست داد و سرمو به عنوان موافقت تکون دادم.

بیست دقیقه ای میشد که خونه ی علی بودیم. رایان هر ثانیه بهم نگاه میکرد و لبخند میزد. میخواست بهم بفهمونه کنارتم از هیچی ترس. جواب منم فقط لبخند بود.

چون مهین خانم خونه بود گلناز رء با وجود گریه های زیادش گذاشتیم پیشش. توی فکر گلناز بودم که زنگ در به صدا در اومد و با ترس و لرز اول به علی بعد به رایان نگاه کردم.

رایان با دیدن حالم اومد کنارم نشست و دستامو گرفت تو دستش:

_چته آيسا؟ چرا رنگت پریده؟ حرف های تو راهمونو يادت رفته؟

سريع تکون دادم و گفتم:

_نه، خوب چه کار کنم دست خودم نيست.

فشاری به دستم وارد کرد و گفت:

_کنارتم، تا آخرش .

نگاه قدر شناسانهای بهش انداختم اما تا خواستم چیزی بگم علی و مهران اومدن تو.

مهران به دست منو رایان نگاهی انداخت و گفت:

_سلام

رایان جوابشو داد، منم همینطور، اما اونقدر صدام آروم بود که فکر نکنم رایانم شنیده باشه.

اینبار هم علی بود که شروع میکرد:

_خوب آقا مهران خوش اومدی، بهتره زودتر بریم سر اصل مطلب.

از لحن علی خندم گرفت انگار که اومده بود خواستگاری، اما با نگاه چپی که رایان بهم انداخت قورتش دادم و دوباره سرمو انداختم پایین.

مهران سرشو بلند کرد و رو به ما بدون مقدمه شروع کرد:

_از وقتی که یادم میاد و خودمو خانوادهام رو شناختم فهمیدم که عادی نیستیم، با اینکه سنی نداشتم اما درک میکردم یه چیزی میلنگه، شاید خنده دار باشه، شاید زیاد شنیدین که پدرم معتادان اما تو خانواده ما بر عکس بود، پدرم سالم و مادرم معتاد.?? سالم بود که مادرم مرد یعنی کشتنش، اون وقتها نمیدونستم کی؟ از پدرم که میپرسیدم چیزی نمیگفت. شاید نمیخواست اذیت شم، اما این موضوع مثل یه غده شده بود تو دلم و هرروز هم بزرگ تر میشد. با اینکه مادر خوبی نبود اما هرچی که بود مادرم بود و من از بطنش بودم.?? سلام بود که تصمیم گرفتم قاتلشو پیدا کنم و ...

هنوز حرفشو کامل نکرده بود که تلفن خونه زنگ خورد.

علی از جمع عذر خواهی کرد و به تلفن جواب داد

بعد از پنج دقیقه صحبتش تموم شد و روبروی مهران نشست.

علی_ خوب ببخشید ،بفرمائید آقا مهران.

مهران سری تکون داد و گفت:

_?? سالم بود که تصمیم گرفتم قاتلشو پیدا کنم،از

پدرم پرسیدم اونم بهم گفت چون دیگه بزرگ شدم

بهم میگه،گفت که یکی از ادمایی که به مادرم مواد

میفروخت،باهاش درگیر شده و اونو کشته.

اما هرچی ازش خواهش کردم اسمشو

نگفت، میدونست که اگه بفهمم، توی اون سن

حساسم، حتما یه بلایی سر طرف میارم.

بازم هرچی تلاش کردم نتونستم پیدااش کنم، تا

اینکه وقتی ?? سلام بود پدرم تصمیم گرفت ازدواج

کنه، با مادر سپیده. خونشون سه تا کوچه؟ با ما فاصله

داشت از بچه‌ها شنیده بودم که مادرش اسم رسم

خوبی نداره، اما هرچی به بابام گفتم قبول نکرد و آخرشم

ازدواج کردن، اصلا از این ازدواج راضی نبودم واسه

همین راهمو از پدرم جدا کردم. با پولی که داشتم تو

یکی از محله‌های پایین شهر خونه گرفتم، تو همین

گیر و دار با پسری به اسم محسن آشنا شدم، اولین

روزی که دیدمش فکر کردم هر نوع خلاقی از قیافش

میباره، باهاش دوست شدم و چون اون روزا کاری

نداشتم، زندگیمو براش تعریف کردم و ازش کمک

خواستم. اونم منو با منوچهر آشنا کرد، قرار بود با

منوچهر بهم ماشینی داد که یک سری بسته رو از

یه کلینیک به شرکتش جابجا کنم، کار خوبی بود

درآمد خوبی هم داشتم تا اینکه...

تا اینکه یه روز برای تحویل بسته ها رفته بودم، دم

شرکت پر از ما؟ مور و ماشین پلیس بود. میخواستم

برم تو ببینم چی شده که منوچهر رو دسبند به دست آوردن بیرون.

از یکی از پلیسا پرسیدم اونم گفت به جرم قاچاق

مواد مخدر و انسان براش حبس آبد بریدن.

با همه؟ کثافت کاریاش مردونگی کرد و اسم منو

نیاورد، البته منم از چیزی خبر نداشتم.

بعد از مدتها فهمیدم سپیده هم تو باندشون بوده.

با این حرفش به رایان نگاه کردم بیشتر از من تو شک بود.

مهران ادامه داد:

_اون کسایی رو هم که آيسا دیده خانواده ی

منوچهر بودن نه من.من واقعا شرمنده و مدیون آيسا

هستم و حاضرم برای جبران اشتباهم هر کاری بکنم.

رایان_سپیده هنوز هم تو این باندها دست داره؟

_نمیدونم رایان،من تا قبل از اینکه تو خونت ببینمش

خبری نداشتم ازش.من توبه کردم.و الانم زندگیم بد

نیست.تنها چیزی که همیشه آزارم میداد همین

قضیه آيسا بود.انام اومدم جبران کنم هر طور که

شما بگین وبخواین.

نمیدونم چرا ولی هیچ کدوم از حرف های مهران باورم نمیشد.انگار خودشم فهمید چون گفت:

_حتی اگه آيسا باور نداره من میتونم ببرمش محل

کارم تا مافوقم همه چیو براش توضیح بده. من بد

بودم و خودمم میدونم اما به کمک یکی از همون

پلیسا توبه کردم، و الانم تو قسمت مبارزه با مواد

مخدر مشغول به کارم. هم برای جبران بدی هام و هم گرفتن انتقام مادرم.

بعد از تموم شدن حرفاش نگاهی به ما که از بهت شکل علامت تعجب شده بودیم انداخت و گفت:

.....

بعد از تموم حرفاش نگاهی به ما که از بهت شکل علامت تعجب شده بودیم انداخت و گفت:

-من حاضرم که کاری که شما بگین برای جبران انجام بدم

بعد از حرفش یکم سکوت برقرار شد. هرکسی به یک شکلی توی فکر بود و بیشتر از همه من بودم

که اون لحظه میخواستم مثل بمب منفجر بشم. اون زندگی منو نابود کرد حالا میگه اومدم برای

جبران.. دستامو که تا اون لحظه توی هم قلاب کرده بودم آزاد کردم. بلند شدم ایستادم که باعث

تعجب علی و رایان شدم. با صدای بلندی که برای خودمم عجیب بود گفتم:

-اومدی برای جبران؟ فکر نمیکنی یکم دیره؟ تو زندگی منو نابود کردی. میفهمی؟ میدونی چقدر

طول کشید تا به زندگی عادی برگردم؟ میدونی؟ اگه کمک های علی و رایان نبود الان مثل مرده

ها بودم. تو با کاری که با من کردی باعث شدی از زمین و زمان گله مند بشم. آخه چرا

من؟ هان؟ چرا؟

رایان اومد کنارم و خواست دستمو بگیره که مانعش شدم

-نه رایان بزار حرفایی رو که چند ساله توی گلوم گیر کرده بهش بگم.

رایان یک نگاه به علی کرد که تایید حرف من بود انداخت. ادامه دادم:

-فقط بهم چرا من. همین

-ایسا من

-اسم منو نیار لعنتی.

-خیله خوب باشه. اروم باش. من اون موقع مست بودم. هیچی حالیم نبود. حتی نمی فهمیدم دارم

چی میگم. من معذرت میخوام واقعا. میدونم کارم غیر قابل بخششه ولی من واقعا دوستت داشتم

-هههه. دوستم داشتی و اون بلا رو سرم آوردی؟ نمردیم و معنی دوست داشتنم فهمیدیم.

-ولی من

-ساکت شو. چیزهایی که باید میفهمیدم رو فهمیدم. الان از جلوی چشمم دور شو.

با عجز بهم نگاه کرد که یک لحظه قلبم ریخت

-منو میبخشی؟

نمیدونستم چی بگم. ایا گناهای قابل بخشش بود؟ یاد حرف پدرم افتادم که همیشه میگه: (بخش

تا بخشیده بشی).. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-میبخشمت ولی هیچ وقت کاری رو که باهام کردی فراموش نمیکنم.

اینو گفتم و بدون اینکه بهش کوچکتترین نگاهی بهش کنم رفتم توی آشپزخونه. حالم اصلا خوب

نبود و مدام نفس نفس میزدم. چند ثانیه بعد رایان اولین کسی بود که اومد کنارم نشست

-خوبی ایسا؟

-اره

-میخواهی بریم دکتر؟

-نه. خوبم. فقط یک لیوان آب بهم بده

-باشه

بعد از خوردن آب حالم بهتر شد. به رایان نگاه کردم که با نگرانی بهم زل زده بود.

-من خوبم. شما نگران نباش

-مطمئن باشم؟ مگه نگفتم اروم باش. چرا این قدر تند رفتی؟

-در عوض راحت شدم. الان حس خوبی دارم. درسته دیدن دوباره ی مهران حالم بد شد ولی الان

-ایسا؟ خوبی عزیزم؟

با اومدن مینا حرفام نیمه تمام موند.

-اره خوبم.

-پس چرا دستات یخ کرده؟ علی بیا ببین ایسا چشه

علی هم اومد و تکیه داد به یخچال و دستاشو توی هم قلاب کرد

-چیزیش نیست خانمم. الان خوب میشه. یکم عصبی شده همین.

-من واقعا معذرت میخوام صدامو بلند کردم. دست خودم نبود. با حرفاش انگار شعله ی آتیش دلمو

زیادتر میکرد. نتونستم طاقت بیارم. حرفایی رو که توی این چند سال باید بهش میزدم و زدم.

-منم خیلی وقت بود منتظر همچین فرصتی بودم. تو بلاخره باید بهش حرفاتو میزدی. الان

خوشحالم این موقعیت پیش اومد. بهتری؟

-اره علی جان. ممنون از تو هم خیلی زحمت کشیدی

لبخندی بهم زد و گفت:

-من وظیفم رو انجام دادم.

-رایان منو میرسونی خونه؟

-اره حتما

بعد از خداحافظی با علی و سفارش های مینا سوار ماشین شدیم. رایان پاشو گذاشت روی گاز و حرکت کرد. یکم که گذشت دیدم داره میره به طرف خونه ی خودش

-کجا دارین میرین؟

-خونه دیگه

-ولی میخواستم منو برسونید خونه ی خودم

-میدونم. ولی نمیخواهی تا شب پیش گلناز باشی؟ منتظرته ها

-چرا دوست دارم اما

-اما و اگر نداره دیگه. منتظرته. اگه ببینه همراهم نیستی کچلم میکنه

هردومون خندیدیم و رضایتم رو برای رفتن به خونه اش اعلام کردم.

وقتی رسیدیم جلوی در رایان بوق زد و اقا رحیم درو باز کرد. قیقافه اش ناراحت بود و اینو رایان هم متوجه شد. وقتی ماشین ایستاد زودتر پیاده شدم و رفتم تو. ولی با دیدن صحنه ای که رو به روم بود در جا میخکوب شدم

-مهمین خانم چی شده؟ چرا داری گریه میکنی؟

-خانم. خانم

کنارش نشستم و دستاشو گرفتم. همین موقع رایان هم اومد

-این جا چه خبره؟

-مهمین خانم حرف بزن دیگه. چی شده؟

-خانم بخدا فقط یک لحظه رفتم تا با خواهرم حرف بزنم. حواسم بهش بودا. فقط

رایان داد زد:

-یک کلام بگو چی شده

مهین خانم با چشمای اشکیش به هر دو مون نگاه کرد و گفت:

-گلناز. گلناز خانم رو بردن

آب دهنمو قورت دادم و با چشمایی از حدقه در اومدم گفتم:

-چی؟

-کی برد؟ کی؟ وای خدا. حالا چی کار کنم. چرا حواستو ندادی خانم؟

-رایان؟

-بله؟

-مهین خانم چی میگه. نه نه این امکان نداره.

.....

اصلا حرفای مهین خانم ور نمی تونستم باور کنم. نیم نگاهی به رایان کردم و با عجله از پله ها رفتم بالا. جلوی در اتاق گلناز ایستادم و نفسی تازه کردم. با خالی بودن اتاقش تازه باورم شد که نیستش. بغض بدی به گلوم چنگ انداخت. رفتم داخل و روی تختش نشستم. عروسکشو برداشتم و بو کردم. اینجا بود که اشکام دونه دونه ریخت روی گونه هام.

-گلناز، عزیزم کجایی

یکم که گذشت، حس کردم کسی کنارم نشست. چشم باز کردم و رایان رو کنار خودم دیدم.

-گریه نکن ایسا پیداش میکنم

-اگه پیدا نشه چی؟

-پیدا میشه. بهت قول میدم

زل زدم توی صورتش

- الان کجاست؟ کی اومده داخل خونه بدون اینکه مهین بفهمه؟ وای. تر خدا یک کاری بکن دارم دیوونه میشم

- چند لحظه بهم نگاه کرد. در آخر بلند شد رفت کنار پنجره و دستاشو طبق عادت گذاشت توی جیبش شلوارش

- مطمئنم کار سپیده ست

- از کجا میدونی؟

- چون یک بار تهدیدم کرده بود نزارم گلناز رو ببینه یک کاری میکنه. حالا هم میبینی که دست به دزدی زده. بلایی سرش بیارم که تو خواب هم ندیده باشه

- هر کاری میکنی فقط زودتر، طفلی حتما تا حالا خیلی ترسیده

سرشو به علامت مثبت تکون داد و گوشیشو از توی جیبش در آورد

- الو؟ سلام علی، ما خوبیم. ببین چی بهت میگم. گلناز رو دزدیدن. مگه نشنیدی چی گفتم؟ اره جدی میگم. میتونی بیای اینجا؟ اره قبلش زنگ بزن به پلیس. منتظرم

- چی گفت؟

- داره میاد. بلند شو یک آبی بزن به صورتت

میخواستم اولین قدم رو بردارم که جلوی راهمو سد کرد

- ایسا؟

- بله؟

- تو مادر نمونه ای میشی

با این حرفش اونم در شرایطی که تنها بودیم به شدت خجالت کشیدم و مطمئن بودم گونه هام سرخ شده

-ممنون

-جدی گفتم. تو فوق العاده ای

لبخند کم رنگی زدم. ببخشیدی زیر لب گفتم و رفتم توی دستشویی.

.....

رایان تو مطمئنی کار سپیده ست؟

-اره. چند دفعه بگم؟

-باشه. پلیس تو راهه. اومدن میریم خونه اش. بلدی کجاست؟

-اره. البته اگه تا حالا خونه اش رو عوض نکرده باشه

-ایشالا که نرفته و ما هم به موقع میرسیم

از استرس داشتم ناخن هامو میجویدم. دست خودم نبود. علی متوجه ی حالم شد و اومد کنارم نشست

-ایسا خوبی؟

-نه خیلی استرس دارم

-مگه نگفتم استرس برات خوب نیست؟ خودتو کنترل کن. همه چیز درست میشه

-خیلی میترسم

-نترس، هیچ اتفاقی نمی افته.

با حرفاش یکم اروم شدم ولی رایان با حرفش مطمئن ترم کرد

-ایسا، من قول میدم تا یک ساعت دیگه گلناز پیشت باشه، خوبه؟

این قدر اطمینان توی حرفاش بود که ناخداگاه لبخند زدم و اونم جوابمو با لبخند داد.

ماشین رایان جلو بود و پلیس ها هم داشتن از پشت سرمون میومدن. جلوی خونه ی سپیده توقف کردیم و زودتر پیاده شدم

-صبر کن ایسا

-نمیتونم. زنگو بزnm؟

-خانم یک لحظه برید عقب

کنار رایان ایستادم. یکی از سرگرد ها زنگو زد و کنار ایستاد. ولی هرچی منتظر موندیم کسی جواب نمیداد.

-اینجا در دیگه ای نداره؟

هممون به رایان نگاه کردیم. اونم جواب داد:

-چرا. یک در دیگه پشت ساختمون هست

پیاده مسیر ساختمون ور دور زدیم که ماشین سپیده رو تشخیص دادم

-اونهاش. رایان اونم سپیده. بدو تا فرار نکردن

سپیده به محض دیدن ما میخواست سوار ماشین بشه که پلیس ها زود دستگیرش کردن. با چشمام دنبال گلناز می گشتم که رایان گفت حتما داخل ساختمونه. من و رایان زودتر رفتیم داخل.

-گلناز؟ خاله کجایی؟

-گلناز بابایی. جواب بده

همه ی اتاق های طبقه ی اول رو گشتیم ولی نبود. با ترس به رایان گفتم:

-کجاست؟ چرا جواب نمیده

-بیا حتما بالاست

اصلا نفهیمدم کی دستمو گرفت و منو دنبال خودش کشید.

-پس کوش؟ گلناز عزیزم؟

-خاله من اینجام

-دیدی گفتم پیداش میکنیم؟ باید توی یکی از این اتاق ها باشه

-خاله؟

-اومدم عزیزم.اومدم

در آخرین اتاق رو که باز کردم دیدمش.طفلی از ترسش کز کرده بود گوشه ی اتاق که به محض

دیدن من پرید توی بغل

-خاله

-عزیزم.خوبی؟ اذیتت نکردن؟

-نه خوبم.فقط دلم برای شما و بابا تنگ شده بود

-قربونت برم عزیزم.

این قدر بوسیدش که صدایش در اومد

-خاله بسه دیگه پوستمو کندی

میون گریه خنده ام گرفت.به رایان نگاه کردم.اونم مثل من داشت اشک می ریخت.گلنازو از بغلم

جدا کردم و این دفعه نوبت رایان بود که دخترشو بغل کنه.

گلناز توی بغلم بود که وارد حیاط شدیم.سپیده دست بند به دست کنار یک افسر، توی حیاط

ایستاده بود که به محض دیدنمون ما با نفرت بهم نگاه کرد.علی از جناب سرگرد فاصله گرفت و

اومد پیشمون.سپیده هم از فرصت استفاده کرد و گفت:

پوزخند پر از نفرتی زد و گفت:

_مطمئن باش ساکت نمیشینم، قرار نیست تا آخر

عمر تو زندان باشم، یه روزی تلافیشو در میارم سرت خانم پرستار.

و با تنه ی محکمی از بغلم رد شد.

گلناز_خاله میبینی چقدر بده.دوشش ندارم.

صورتشو بوسیدم و گفتم:

_باشه عزیزم آرام باش.

_فکر کنم دیگه کارمون تموم شده اینجا، بریم؟

به سمت رایان چرخیدم و گفتم:

_بریم.

__بدش به من، سنگینه

__نه خوبه راحتم، بریم.

لبخندی زد و گفت:

__میرم ماشینو بیارم.

و از در رفت بیرون.

با گریه ی گلناز و بیتابی بیش از حدش تصمیم

گرفتم برای اولین بار شب پیشش بمونم.

به مامان زنگ زدم و اطلاع دادم اونم به خاطر اینکه ر

ای انو میشناخت و خیلی هم گلنازو دوست داشت

بعد از اینکه رایان باهش حرف زد و خیالشو راحت

کرد قبول کرد.

رایان به خاطر راحتی من به مهین خانم گفت بود

که شب رو نره خورش و بمونه. از اینکه بهم احترام

میداشت و راحتیم برایش مهم بود تو دلم کیلو کیلو قند آب شد.

ساعت ?? بود که گلناز خوابش برد.

از کنارش بلند شدم تا از توی کمد برای خودم بالش

بردارم که با دیدن رایان تو چهار چوب در خشک شدم.

_هییین، شما اینجا چه کار میکنین.

بدون توجه به حرفم اومد جلو و گفت:

چقدر خوب میشد که به جای سپیده تو مادرش بودی.

کاملاً گیج شده بودم.

بله؟

سپیده بزرگترین اشتباه زندگیم، و بزرگترین غفلت مادرم بود.

چی؟ سپیده انتخاب مادرش بود؟؟؟

با احتیاط پرسیدم:

یعنی انتخاب مامانت بوده؟

اوهوم

بهت نمیاد

نگاهی بهم کرد و گفت:

_چی نییاد بهم؟

_اینکه بذاری کسی برات تصمیم بگیره.

_درست فهمیدی ولی این فرق داشت.

دوست نداشتم بیشتر کنجکاوی کنم، شاید نمیخواست بگه.

_آیسا؟

صداش یه جوری بود شاید من اینطوری فکر میکردم.

_بله؟

_اینده میخوام خودم انتخاب کنم. ولی مطمئن نیستم.

_از چی؟

_از اینکه اونم منو بخواد یا نه.

با این حرفش حس کردم قلبم داره از جاش میاد

بیرون. حالا منم به احساسم مطمئن بودم، رایان تنها

جنس مخالفی بود که تونست طعم آرامشو بهم بچشونه.

اما از اینکه یه نفر دیگرو بخواد، داشتم دیوونه

میشدم ولی با این حال گفتم:

_ شما مرد کاملی هستین چرا نباید بخواد؟

_ من یه مشکلی دارم، یه بچه دارم، یه بار جدا شدم ولی اون نه.

خدایا دیگه نفسم بالا نمیومد.

_ حالا شما بگین ضرری که نداره.

— یعنی واقعا تو میگی بگم؟

وای این چرا ول نمیکنه منو، چرا زجرم میده؟

— آره بگین.

— عاشقتم.

— چییی؟؟؟

— عاشقتم، شاید یه ازدواج نا موفق داشته باشم

ولی اولین بار که عاشق میشم، قبولم میکنی؟ آره ایسا؟

در معنای واقعی هنگ کرده بودم. تا چند ثانیه فقط بهش زل زدم. فکر کنم از قیافه ام خنده اش گرفت چون یک قدم اومد جلو و گفت:

— چرا اینطوری نگاه میکنی؟ میدونم شکه شدی ولی.. باید حرفمو بهت میزدم. ایسا من دوستت دارم. قبول میکنی زنم بشی؟

انگار زبونم قفل شده بود. اصلا نمیتونستم حرف بزنم. چند دفعه اومدم تا یک چیزی بگم ولی حرف توی دهنم نمی چرخید

— ازت انتظار ندارم الان جواب بدی. فکراتو بکن بعد جوابتو بهم بگو..

خواست برگرده که بره ولی منصرف شد

-راستی..بدون که من صبرم خیلی کمه.تا فردا شب جوابتو بهم بده.خوب؟حالا هم برو بخواب.شب به خیر

بعد از رفتنش خودمو به صندلی رسوندم و روش نشستم.هنوزم باورم نمیشد که رایان بلاخره از علاقه اش گفت..نه تنها ناراحت نشدم بلکه توی دلم غوغایی بود...مطمئنن جوابم مثبت بود ولی باید فکرامو می کردم.مردی که یک بار ازدواج کرده و یک بچه هم داره از من خواستگاری کرد.البته چون رایان رو میشناختم و گلناز رو هم خیلی دوست داشتم مشکلی نبود ولی نگرانیم از بابت مادر و پدرم بود.اون قدر فکر کردم که احساس کردم سرم داره منفجر میشه.روی زمین پیش تخت گلناز دراز کشیدم و بعد از کمی فکر کردن به خواب رفتم.

صبح با شنیدن صدای خنده ی گلناز بیدار شدم.سریع نشستم سرجام.صدا از بیرون بود بنابراین شالمو روی سرم مرتب کردم و بعد از پوشیدن مانتوم اومدم بیرون.زیر لب گفتم:

-پس این بچه کجاست

یکم که دقت کردم دیدم صدا از توی اتاق رایان میاد.پشت در اتاقش ایستادم میخواستم برم داخل ولی پشیمون شدم

-بابایی راست میگی؟

-اره دخترم.

-واااای من خیلی دوست دارم خاله مامانم بشه.دوستش دارم

-ای پدر سوخته.نری بیدارش کنی ها

-چرا میخوام برم بهش بگم قبول کنه مامانم بشه

-این قدر شیطونی نکن دخترم.من مطمئنم قبول میکنه

-بابایی؟

-جونم؟

-تو خاله رو بیشتر دوست داری با مامان سپیده رو؟

-خوب معلومه خاله رو.

-پس چرا با سپیده عروس شدی؟

این جا بود که رایان خندید

-عروس شدی نه، عروسی کردی. چون یک اجبار بود

-یعنی چی؟

-وقتی بزرگ شدی بهت میگم

-ولی من الان بزرگ شدم، خاله بهم گفته

-میدونم، دخترم دیگه واسه خودش خانمی شده. وقتی از اینی که هستی بزرگتر شدی اون وقت

میگم

-باشه. بابایی؟

-هوم

-صبح خاله تو خواب داشت میگفت رایان دوستت دارم

-واقعا گفت؟

-اره

به زور جلوی خنده ام رو گرفته بود. تند تند اوادم توی اتاق. درو بستم و با صدایی که سعی میکردم اروم باشه خندیدم. اون قدر که اشک از چشمم اومد پایین. اما یهو یاد حرف آخر گلناز افتادم. یعنی من دیشب تو خواب اون حرفو زدم؟ وای آبروم رفت.. این بچه چقدر دهن لقه.

.....

وقتی موضوع رایان رو برای مامان اینا گفتم اولش یکم سکوت کردن. حق هم داشتن آخه اولین بار بود که یک مرد بچه دار ازم خواستگاری می کرد.

-بابا جان نظر خودت چیه؟

-خوب. نمیدونم هرچی شما بگین

-این یعنی نظرت مثبته نه؟

از شدت شرم سرمو انداختم پایین

-خوب، دیگه حرفی نیمونه. رایان مرد خوبیه. توی این مدت کاری نکرده که باعث نارضایتیم

بشه. نظر شما چیه خانم؟

-مثل پسر دوستش دارم. ولی خوب باید یک سری شرایط هم براش تعیین کنیم. میخوام دختر

مثل دسته ی گلم رو بدم بهش.

لبخندی زدم و به هردوشون نگاه کردم.

-بابا جان بهش بگو آخر هفته بیاد

-چشم

از کنارشون بلند شدم واومدم توی اتاقم. گوشیمو برداشتم و شماره ی رایان رو گرفتم. بعد از اولین

بوق برداشت

-الو جانم

-سلام

-سلام خانم. خوبی؟

-بله ممنون. شما خوبین؟ گلناز خوبه؟

-ما هم خوبیم.

-مزاحمتون نشدم؟

-نه نه اصلا چیزی شده؟

-نه زنگ زدم بهگم که مممم. پدرم گفتن میتونید آخر هفته تشریف بیارید اینجا سکوت کرد. فکر کردم صدامو نشنیده.

-الو؟

-ها؟ میشنوم. یک بار دیگه بگو چی گفتی؟

-گفتم پدرم اجازه دادن آخر هفته بیاین

-این یعنی جوابت مثبته؟

خجالت میکشیدم بهش بگم اره بنابراین سکوت کردم

-اره ایسا؟

به من و من کردن افتاده بودم

-ممم..خوب..

-وای باورم نمیشه. پس قبول کردی. وای خدا شکرت. خیالم راحت شد. به پدر سلام برسون بگو
حتما میام

همین موقع بود که جلوی اینه رسیدم. وقتی صورتمو دیدم تعجب کردم. دقیقا مثل لبو شده بودم.

-بله چشم. کاری ندارین؟

-نه. فقط نمیخواه فردا و پس فردا بیای. بمون فکراتو بکن.

-ولی گلناز چی؟

-مهمین خانم پیششه. نگران نباش.

-هر جور صلاح میدونید. پس فعلا خداحافظ

-فعلا

دو روز مثل برق و باد گذشت. امشب رایان میومد و من هنوز هیچ کاری نکرده بودم. صدای زنگ در باعث شد دست از تمیز کردن اتاقم بردارم و پیام بیرون. با دیدن مینا که گلناز توی بغلش بود تعجب کردم و ایفون رو برداشتم:

-سلام شما یید؟

-اره. مهمون نمیخوای؟

-چرا نمیخوام. بفرمایید تو

-کی بود مادر؟

-مینا و گلناز

برای استقبال از مینا رفتم جلوی در.

مینا با اون شکم کوچولوش در حالی که دست گلناز

رو گرفته بود به سمتم میومد.

_به سلام به هولترین عروس دنیا. شنیدم حسابی

آبرومو بردی مادر، چته نصف شبی پسر مردمو سخته دادی.

اینقدر جدی حرف میزد که آگه یه غریبه بینمون بود حرفاشو باور میکرد.

به شوخی زدم تو بازوش و گفتم:

_داری مادر میشی ولی هنوز آدم نشدی، بیا تو.

و به دنبال این حرفم کشیدمش تو خونه.

مینا هم خندید و گفت:

_د نه د، مگه نشنیدی بهشت زیر پای مادران

است، پس من الان آدم نیستم که، فرستم عزیزم، فرشته.

_خیلی خوب حالا بیا تو فرشته خانوم.

گلناز_سلام خاله.

بغلش کردم و گفتم:

_سلام عزیز دلم، خوبی خاله؟

سرشو تکون داد و گفت:

_آره خاله خیلی خوبم، خاله؟

_جونم؟

_پس چرا هنوز عروسی نشدی، الان بابام میادا.

از این فکر بچه گونش خندیدم و گفتم:

_اولا عروسی نشدی نه و عروس نشدی، بعدشم

من که الان عروس نمیشم.

با گیجی نگام کرد و گفت:

پس کی میشی؟

محکم بوسیدمش و گفتم:

هر وقت که مهمونیه امشب تموم بشه، اگه مامان و

بابام قبول کنن عروس میشم.

با حالت با مزهای سرشو تکون داد و گفت:

آها، پس میشه با هم عروس بشیم؟

خندیدم و گفتم :

باشه حالا بیا بریم تو

نیم ساعت از اومدن مینا گذشته بود که زنگ دوباره به صدا در اومد.

اینبار دیگه مطمئن بودم خودشه، با اینکه ؟ ماه

تقریبا صبح تا شب باهاش در ارتباط بودم ولی بازم

یه حس عجیبی داشتم یه چیزی مثل یه دلهره یا یه

ترس میبهم.

.....

مینا اومد کنارم و کنار گوشم گفت:

-اروم باش خواهی، چرا رنگت پریده؟ این همون رایان.. پس لطفا خودتو کنترل کن.

-باشه

بلاخره بعد از چند ثانیه رایان اومد بالا. اول به پدر و مادر و مینا سلام کرد و در آخر رسید به من. وقتی صدام کرد سرمو بلند کردم، اون موقع بود که تونستم خوب ببینمش. کت و شلواری به رنگ مشکی پوشیده بود. دسته گلی هم که دستش بود اون قدر بزرگ بود که نمیداشت درست صورتشو ببینم.

-خوش اومدین

-ممنون. نمیخواهی بگیریش؟

-تازه فهمیدم دو ساعته دارم بهش زل میزنم. دسته گل رو از دستش گرفتم

-ممنون زحمت کشیدین. بفرمایید

توی آشپزخونه بودم که مینا اومد کنارم

-به به این چایی خوردن داره.

-اوضاع چطوره؟

-عالی.طوری مجلسو به دست گرفته که انگار سالهاست شما رو میشناسه.پدرت محو حرفاش شده

-جدی؟

-اره بابا.چرا نمیای؟بدبخت کور شد از بس اینجا رو نگاه کرد

-برو بابا تو ام,گلناز کجاست؟

-تو اتاقت.فقط رفتی دیدی بازار شام شده نزار تقصیر من.بچه ست دیگه

-اشکال نداره.همین که مونده تو اتاق خیلیه.میگم مینا

-هوم

-به نظرت کار درستی دارم میکنم؟

-از چه نظر؟

-همین که اجازه دادم رایان بیاد خواستگاری و..

-بسه بسه.معلومه که کارت درست بوده.رایان مرد خوبیه.درسته یک بار ازدواج کرده ولی بعد از طلاقش هیچ وقت کار خلافی نکرده.میدونی که منظورم چیه

-اره.تو درست میگی ولی...

همین موقع صدای مامان اومد که گفت چایی بیارم.با دستایی لرزون چایی رو بردم تو سالن.سرم پایین بود که رفتم جلو.اول به بابا تعارف کردم که اهسته گفت برم به رایان تعارف کنم.با نزدیک شدم بهش ضربان قلبم رفت بالا.نمیدونم چرا اینطوری شده بودم.

-بفرمایید

-ممنون عزیزم

لبخند کوتاهی زدم. روی مبل کنار مامان که دقیقا رو به روی رایان میشد نشستم. با شنیدن صدای زنگ خواستم برم درو باز کنم که مینا از آشپزخونه گفت علی. بعد از اومدن علی و کمی حرف زدن راجع به مطب و کاراش پدرم گفت:

-خوب دیگه..بهبتره بریم سر اصل مطلب.

رایان نگاه کوتاهی بهم کرد

-بله درست میگی. خوب برای شروع دوباره خودمو معرفی میکنم. رایان نجفی هستم. صاحب یک شرکت بزرگ که توی کار واردات و صادرات....هستیم. وضعم خداروشکر خوبه..از نظر مالی هیچ مشکلی ندارم. یک دختر هم دارم که از ازدواج قبلی من با یک خانمه...اگه اشکالی نداره نمیخوام راجع بهش حرف بزنی ولی اگه شما بخواین میگم

-نه پسرم راحت باش

-ممنون. داشتم میگفتم. چند سالیه که پدر و مادرمو از دست دادم و تنها زندگی میکنم. البته اگه دختر شما بله رو بده دیگه تنها نمیشم.

با این حرفش سرمو بلند کردم. همون موقع چشمکی بهم زد که بیشتر خجالت کشیدم.

-خدا رحمت کنه پدر و مادرتو پسرم...

-ممنون پدر جان. میشه یک خواهشی کنم؟

-بگو پسرم

-اگه امکان داره من و ایسا خانم چند دقیقه ای با هم حرف بزنینم

-خواهش میکنم. ایسا جان، بابا، آقای مهندس رو به اتاقت راهنمایی کن.

-چشم

میخواستم بگم گلناز اونجاست که مینا زودتر از من رفت و آوردش بیرون

-بفرمایید

پشت سرم راه افتاد. جلوی در رسیدیم و اشاره کرد برم تومیخواستم درو بزارم باز که گفت:

-دور ببند

-چرا؟

-تو به من اعتماد داری با نه؟

معلوم بود که بهش اعتماد داشتم ولی هنوزم یک جور ترس توی وجودم بود که دلیلشو خوب

میدونستم

-بله دارم

-خوب پس درو ببند

روی تخت نشسته بودم و رایان هم روی صندلی. تا چند دقیقه هیچ کدوم حرفی نزدیم. داشتم با

ناخن های دستم بازی میکردم که گفت:

-خوب بگو

سرمو بلند کردم

-چی بگم؟

-این که چه انتظارتی از همسر آینده ت داری

-خوب..اول از همه چیز صداقت خیلی برای من مهمه.

-خوب تو این خصلت رو در من دیدی؟

-اگه ندیده بودم اجازه نمیدادم بیاین

حدودا بیست دقیقه ای حرف زدم. رایان هم با دقت به حرفام گوش میداد. بعدش اون شروع کرد به

حرف زدن. اینکه چه انتظاراتی از همسر آینده اش داره. کاملاً حرفاشو قبول داشتم و تایید کردم

-ایسا؟

-بله؟

اومد کنارم و وادارم کرد بلند شم

-میشه جوابتو همین الان بهم بگی

-جوابم؟ ولی آخه

-خواهش میکنم. من طاقت ندارم تا فردا صبر کنم

-چرا فردا؟ شاید من خواستم یک هفته فکر کنم

-ای شیطون. قشنگ دست گذاشتی روی نقطه ضعف من. همین الان بگو جوابتو

-خوب...مممم

-وای آقای مهندس شما هم چه انتظاراتی از ادم دارین

-همین الان بگو ایسا

با اینکه کمی خجالت می کشیدم ولی با هر زحمتی بود گفتم:

-مطمئن باشید اگه راضی نبودم شما الان اینجا نبودید

سرم پایین بود. نمیتونستم صورتشو ببینم. همین موقع با دستش چونه ام رو گرفت و آورد بالا.....

_تو هنوزم از من خجالت میکشی خانوم موشه؟

سرمو اوردم بالا و مثل این بچههای تخس گفتم:

_صد بار گفتم به من نگو خانوم موشه.

خندید و گفت:

_خیلی خب بابا، چرا میزنی؟

ازش رو برگردوندم و گفتم:

_همینه که هست

_بیا بریم بابا، بیا بریم بیرون که ما هیچیمون مثل آدمیزاد نیست.

بعد خندید و منو هم دنبال خودش کشید بیرون.

بعد از کلی صحبت قرار شد مینا هفته بعد زنگ بزنه خونمون.

اون شبم با همه؟ استرساش تموم شد.

دو شنبه بود که تصمیم گرفتیم برم پیش مینا.

حوصله ی رانندگی نداشتم، دوست داشتم یکمی پیاده روی کنم.

دو تا خیابون از خونمون دور شده بودم که یه پسر

سیریش چسبید بهم.

هرچی بی محلی میکردم بازم بیخیال نمیشد و

طوری کنارم میومد که اگه کسی نمیدونست فکر

میکرد ما عاشق و معشوقیم.

برای اینکه از سرم وا کنمش تصمیم گرفتم برم اون

سمت خیابون ولی قبل از اینکه راهمو کج کنم با دوتا

چشم آتیشی مواجه شدم.

.....

-شما؟ اینجا؟

-این وقت روز اینجا چی کار میکنی؟

-داشتم میرفتم خونه ی مینا.

-سوار شو

-چی؟

-میگم سوار شو

به ماشینش که کمی اون طرف تر پارک شده بود اشاره کرد. بدون هیچ حرفی رفتم سوار شدم چون واقعا ازش میترسیدم اون موقع..وقتی حرکت کرد پرسیدم:

-نگفتین شما اینجا چی کار میکردین؟

-بماند

-ولی میخوام بدونم.حالا چرا این قدر عصبانی هستین؟

-یعنی نمیدونی چرا عصبی ام؟

-یواش تر,نه نمیدونم,چی شده مگه؟

-واقعا که ایسا,دفعه ی آخرت باشه تنهایی میری بیرون فهمیدی؟

تازه فهمیدم چرا ناراحته و رگ گردنش زده بیرون.

-هان.خوب تقصیر من چیه؟خودشون مزاحم شدن

-بیخود مزاحم شدن.شنیدی که چی گفتم,هوم؟

-بله ولی هوس پیاده روی کرده بودم میخواستم....

-حرف نباشه

-اما

-ایسا حرف نزن اعصابم خورده

دیگه حرفی نزدم. سرمو به شیشه تکیه دادم و اروم اشک ریختم. اون حق نداشت با من همچین برخوردی داشته باشه. هنوز هیچی بین ما نبود که بخواد این رفتارو از خودش نشون بده.... یکم که گذشت گفت:

-ایسا؟

محل ندادم و سرمو بیشتر به شیشه تکیه دادم

-ایسا خانم با شما هستم ها، نمیخوای جوابمو بدی؟

-من با شما حرفی ندارم. اگه ممکنه همین جا نگه دارین

-نه دیگه نشد. میرسونمت جایی که میخواستی بری. یک لحظه به من نگاه کن

اشکامو تند تند پاک کردم و با اخم برگشتم به طرفش ولی حرفی نزدم

-حالا شد، میگم خوب بلدی ناز کنی ها

-همینو میخواستین بگین؟

-نچ.. میخواستم بگم ببخشید. میدونم یکم تند رفتم.

-اشکالی نداره

-همین؟

-پس چی بگم؟

-باید قول بدی دیگه تنها نری بیرون خوب؟

-قول که نمیتونم بدم شاید هوس پیاده روی کردم

-شما هوس پیاده روی نمیکنی تا زمانی که ما با هم ازدواج کنیم. تا اون موقع با ماشینت میری این

ور اون ور

-ایش

-الان این یعنی چی؟

-بعدا میفهمید

-نه الان بگو میخوام بدونم

-نمیشه.بعدا

تا رسیدن به خونه ی مینا رایان این قدر منو خندوند که اصلا یادم رفت ازش ناراحت بوم.

.....

-علی من هنوز دچار یک حس مبهم ام,یک جور ترس,دلهره

-چرا؟

-نمیدونم.وقتی مهران رو برای بار دوم دیدم اینطوری شدم

-طبیعیه ایسا.درست میشه

-کی؟بخدا خسته شدم.شبها خوب نمیتونم بخوابم

-از آینده میترسی؟

-اره یک جورایی

-ببین ایسا,این بخاطر تجربه ی تلخیه که داشتی..با گذشت زمان درست میشه..فقط خودتم باید

تلاش کنی

-سعیم رو میکنم

-آفرین.حالا شد.من شک ندارم رایان هم بهت خیلی کمک میکنه

-امیدوارم

-خوب برای امروز کافیه.

-باشه..ممنون.مثل همیشه کلی اروم شدم.با اجازه

-خواهش میکنم وظیفمه,سلام برسون

-باشه حتما.خداحافظ

-خداحافظ

تو راه خونه بودم که گوشی تو جیبم لرزید.شماره

آشنا نبود با تردید انگشتمو گذشتم رو صفحه و دایره

کال رو کشیدم بالا.

_الو؟

_به,سلام خانوم پرستار,احوالات؟

نفسمو با حرص دادم بیرون,بازم سپیده.

_چه کار داری؟

اونم بی حوصله تر از من گفت:

باید ببینمت.

ای خدا چرا من از دست این دیوونه خلاص نمیشدم.

چرا باید قبول کنم اونوقت؟

پوزخندی زد که به راحتی از پشت گوشی حسش کردم.

چون مجبوری، چون پای عزیزترین هات وسطه.

اولش فکر کردم میخواد اذیتم کنه اما بعد از اینکه گفت:

شاید اگه نیای دیگه نبینیشون. تو که نمیخواهی

اینجوری بشه؟

فکر کردم که بهتره برم. بدون اینکه جوابشو بدم گفتم:

_کجا؟

_ساعت ؟ ،خونه من، آدرسو میفرستم برات.

ازش متنفر بودم.بدون اینکه بهش اجازه حرف زدن بدم

قطع کردم و گوشیو پرت کردم تو کیفم.

یعنی چی میخواست بهم بگه.خدایا چرا من یه روز

آروم و بدون تنش تو زندگیم ندارم؟

پنج دقیقه قبل از سه بود که رسیدم دم خونش.

قبل از اینکه زنگ رو بزنم در خودش باز شد.

با تردید درو هل دادم و رفتم تو.نگاهی سر سری به

ساختمون انداختم ,قدیمی بود ولی بزرگ و تمیز به

نظر میرسید.

در حال آنالیز خونه بودم که با صدای سپیده به خودم اومدم.

_سلام، خوش اومدی

با پوز خند بهش نگاه کردم و گفتم:

_سلام مرسی

دستشو به سمت در ورودی گرفت و گفت:

_بیا تو، چرا اونجا وایسادی؟

بدون اینکه جوابشو بدم سری تکون دادم و رفتم تو.

داخل خونه خیلی از بیرونش تمیز تر و شیک تر بود.

سپیده تعارف کرد و روی یکی از مبلها نشستم.

برام شربت آورد و خودش هم روبروم نشست.

_خوب، میدونم که دل خوشی از من نداری، پس زود تر

میرم سر اصل مطلب.

توی دلم پوزخندی زدم و گفتم:

_حالا خوبه خودش هم میدونه ازش بدم میاد.

_نگفتم امروز بیای اینجا که بخوام یه سری عکس

بهت نشون بدم و بگم رایان بهت خیانت کرده یا چیز

دیگه، با اینکه از هم جدا شدیم و همیشه حتی بعد از

جدایی هم مشکل داشتیم، برای اولین بار میخوام

به تو بگم که واقعا مرد خوبییه و این من بودم که لایق

زندگی باهاش نبودم.

از حرفاش گیج شده بودم:

ولی تو که گفتی اگه امروز نیام...

نذاشت ادامه بدم و گفت:

_اون حرفو زدم چون میدونستم اگه تهدیدت نکنم

نمیای اینجا تا من بتونم حرفامو بزنم، حتما شنیدی

که میگن آب که از سر بگذره چه یک وجب چه صد وجب.

من الان همون آدمیم که صد وجب از سرم

گذشته، نمیخوام سر این زخم کهنه زندگیمو باز

کنم، فقط ازت یه خواهشی دارم، یعنی این آخرین خواهشمه.

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

_چی؟

_گلناز رو راضی کن تا این دو روز آخرو بیاد پیشم.

_دو روز آخر؟ یعنی چی؟

_بهت میگم ولی دیگه چیزی نپرس.

سرمو تکون دادم و گفتم:

_باشه

_حکمم اومده دو روز دیگه همچی تمومه.

_ حکم؟ چه حکمی؟

_ گفتم که چیزی نپرس چون جوابی نمیگیری، شاید

یه روزی همه چیزو بفهمی. میخوام این دو روز رو با

گلناز باشم، اینکارو برام میکنی؟ آره ایسا؟

گیج تر از اونی بودم که الان بخوام بهش جواب بدم

کیفمو برداشتم و گفتم:

_ امشب بهت زنگ میزنم

و به سرعت از خونش اومدم بیرون.

نمیتونستم تصمیم بگیرم، حتما باید با رایان و علی حرف میزد.

توی راه بودم و داشتم به حرفای سپیده فکر می کردم که گوشیم زنگ خورد. ترسیدم، فکر کردم سپیده ست ولی با دیدن شماره ی رایان نفسی از سر آسودگی کشیدم و جواب دادم:

-الو سلام

-سلام عزیزم. خوبی؟ کجایی؟

-خوبم ممنون. تو خیابون. دارم میرم خونه

-تنهایی؟

-اره چطور؟

-با ماشینت؟

-اره

-بیا اینجا

-برای چی؟ وای رایان من خیلی خستم.

-نمیشه همین الان باید بیای

با حالت با مزه ای گفتم:

-رایان اذیت نکن. نمیشه فردا پیام؟

-نه خیر. کارت دارم. اومدی ها

بدون اینکه اجازه بده جوابشو بدم قطع کرد. با حرص گوشی رو پرت کردم رو صندلی و پاهامو روی پدال گاز فشار دادم.

ماشینو توی حیاط پارک کردم و پیاده شدم. جلوی در مهین خانم اومد استقبالم

-سلام خانم جان

-سلام خسته نباشی مهین خانم. خوبی؟

-خوبم خانم جان. بفرمایید

-ممنون. بقیه کجان؟

-والا اقا همین الان با گلناز رفتن بیرون الان میان

-||| کجا؟

-نمیدونم خانم جان. گلناز بهونه ی شما رو می گرفت، آقا گفتن میرن تا پارک و بر میگرددن

-هان. خوب پس من میرم بالا منتظرشون میمونم

-باشه خانم جان. چی میخورید براتون بیارم؟

-اگه زحمتی نیست چایی لطفا

-چشم. تا شما برین بالا آماده میشه

-ممنون

داشتم دنبال راهی می گشتم که پیشنهاد سپیده رو به رایان بگم که صدای هردوشون رو از پایین شنیدم. بلند شدم ایستادم و شالمو مرتب کردم، اومدم جلوی در اتاق و به انتظار ایستادم. کمی بعد گلناز تا منو دید جیغی کشید و اومد به طرفم

-سلام خاله

نشستم کنارش

-سلام خوشگلم. کجا بودی دلم برات تنگ شده بود

-با، بابایی رفته بودم پارک. سوار تاب شدم خیلی خوب بود

-پس حسابی خوش گذشته

-اره. بستنی هم خوردم. دو تا

-نوش جونت فسقلی

-سلام خانم خانما

سرمو بلند کردم و دیدمش. بلند شدم ایستادم

-سلام

-گلناز عزیزم برو تو اتاقت لباستو عوض کن الان باید نهار بخوریم

-باشه

بعد از رفتن گلناز رایان یک قدم اومد نزدیک تر و گفت:

-کی اومدی؟

-نیم ساعتی میشه.

-پس معطل شدی، بهونتو میگرفت بردمش بیرون تا بیای

-خوب کاری کردی. ممممم. میشه حرف بزنینم؟

-اول یک سوالی ازت میپرسم بعد

-چی؟

-فقط دلت برای گلناز تنگ شده بود؟

-رایان

-چیه.. جوابمو بده

-اذیت نکن دیگه. من برم پیش گلناز

عقب گرد کردم که برم ولی دستمو کشید

-صبر کن. تا جوابمو ندی نمیزارم بری

میدونستم چی میخواد. بنابراین گفتم:

-اره تنگ شده بود

- برای کی؟

- تو

با شیطنت داشت نگاهم میکرد

- چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟

- هیچی. میدونی چیه؟

- چیه؟

- خیلی خوبه که دیگه باهام راحت شدی و رسمی حرف نمیزنی

اینو گفت و با مهربونی نگاهم کرد

- خوب.. برام سخت بود. طول میکشید تا عادت کنم. انتظار که نداشتی زودی خودمونی بشم

- نه عزیزم. درکت میکنم. حالا راجع به چی میخوای باهام حرف بزنی؟

- یک مسئله ی مهم.

- نیم ساعت دیگه خوبه؟

-اره

-اوکی. پس من فعلا برم یک سری از کارهامو انجام بدم

-باشه

.....

داشتم برای گلناز قصه میگفتم تا بخوابه... آخرای قصه بود که چشماش گرم شد و به خواب رفت. پیشونیشو بوسیدم و پتو رو کشیدم روش. بلند شدم و خواستم کمد گلنازو مرتب کنم که سینه به سینه ی رایان شدم

-واییی. ترسیدم. تو اینجا چی کار میکنی؟

-مگه نمیخواستی حرف بزیم؟

-چرا. ولی دیگه اینجوری نیا تو

-چرا خوبه که.

-رایان

-جونم. خيله خوب ببخشید، بیا اتاقم

-تو برو الان میام

-نمیشه. بیا با هم میریم

-باشه. از دست تو. حرفت دو تا نمیشه که. بریم

وقتی رفتیم توی اتاقش. من روی صندلی نشستم و اونم روی مبل. پاهاشو انداخت روی هم و

دستاشو تو هم قلاب کرد

-بگو میشنوم عزیزم

-خوب.. اول قول بده خوب به حرفام گوش بدی بعد حرف بزنی

-باشه. قول میدم

-دیروز سپیده بهم زنگ زد

به وضوح تعجب توی چهره اش دیده میشد.

-خوب

-ازم خواست برم خونه اش

-و تو هم رفتی اره؟

-رایان گوش بده. بزار حرفمو بزنی

-باشه.باشه.بخشید

-رفتم اونجا.زیاد از حرفاش چیزی نفهمیدم.فقط ازم خواست بزاریم گلناز دو روز پیشش باشه.گفت,میخوام این دو روز آخر که حکمش صادر میشه دخترش پیشش باشه

-حکم؟چه حکمی؟

-نمیدونم,هرچی هم پرسیدم نگفت.گفتم با تو مشورت کنم

-من اصلا اجازه نمیدم گلناز بره پیشش.معلوم نیست بازم چه نقشه ای توی سرش داره

-ولی رایان,معلوم بود داره راست میگه.من میگم..

-ایسا.تو چطور حرفاشو باور کردی؟اون خطرناکه.یادت رفته میخواست گلنازو بدزده؟

-نه یادمه ولی هرچی باشه اون مادر بچته,اونم حق داره

بلند شد رفت کنار پنجره ایستاد.خیلی عصبانی بود ولی باید تمام سعیم رو میکردم تا اروم بشه.رفتم کنارش.با صدای ارومی گفتم:

-رایان؟از دستم ناراحتی؟

برگشت به طرفم جوری که چند ثانیه بینمون فاصله بود

-نه عزیزم چرا ناراحت باشم؟

-نمیدونم گفتم شاید ناراحت شدی.حالا چی میگی.دو روز بیشتر نیست.میدونم دل خوشی ازش

نداری ولی خوب فکراتو بکن

-ایسا درک کن.برام سخته.

-میدونم.ولی

-هیس چیزی نگو.چشم.تا شب فکرامو میکنم

لبخندی پر از مهربونی بهش زدم و گفتم:

-ممنون

-سهم تشکر رو بعدا سر فرصت ازت میگیرم. حیف که الان نمیشه

منظورشو فهمیدم، سرمو انداختم پایین و یکی زدم تو بازوش

-پررو

هردومون خندیدیم

توی راه بودیم و رایان داشت منو میرسوند خونه. یکم که گذشت گفت:

-ایسا؟

-بله

-فکرامو کردم

-واقعا؟ خوب

-اجازه میدم بره اما به یک شرط

-چه شرطی؟

-این که سپیده اجازه بده چند نفر رو بفرستم خونه اش برای محافظت از گلناز

-نمیدونم قبول میکنه یا نه ولی بهش میگم

-اگه قبول نکرد که کلا باید دور گلنازو خط بکشه

-حالا من باهاش حرف میزنم. مرسی رایان

یک نگاه بهم کرد و گفت:

-همش به خاطر توئه. خیلی خوشحالم که داری میای تو زندگیم

بلد بود چطوری منو به خجالت بندازه

-ممنون

-فقط همین؟

-چی بگم؟

-قربون خجالتت.هیچی نگو.بعدا بهت میگم چی کار کنی

-حالا خوبه میدونی خجالتی ام و این حرفا رو میزنی.دیوونه

-دیوونه ی تو ام دیگه.باشه ببخشید.دیگه نمیگم

.....

-خاله من نمیخوام برم

-ما با هم حرف زدیم عزیزم.فقط دو روزه.دختر خوبی باش تا تند تند بهت سر بزنییم باشه؟

-خاله من نمیخوام برم.نمیخوام

کلمه ی آخرو با جیغ جیغ کردن گفت

-گلناز جیغ نزن.اون مامانته.نترس.من و پدرت مواظبتیم

-خاله ی بد

با این حرفش سرمو گرفتم بالا و با ناراحتی گفتم:

-چرا عزیزم؟

-چون منو دوست نداری

-کی گفته؟خیلی هم دوست دارم

-اگه دوستم داشتی نمیزاشتی از پیشت برم

-گلناز من خیلی دوست دارم عزیزم باور کن.تند تند بهت سر میزنم قول میدم.

بعد از حرفم گرفتمش توی بغلم

-قول دادی ها

-باشه گلم

همین موقع رایان اومد داخل و گفت:

-حاضرید؟

.....

با دیدن من که ناراحت بودم ابروهاشو با تعجب داد بالا.میخواست بهم چیزی بگه ولی پشیمون شد و به گلناز گفت:

-گلناز بابایی برو پایین تا ما هم بیایم

-چشم

-آفرین دختر گلم

بعد از رفتن گلناز اومد نزدیکم

-چیزی شده؟

-نه.خوبم.بریم

-نه یک چیزی شده.

-نه

-پس چرا ناراحتی؟

-دلم براش تنگ میشه

-همین؟ مطمئن باشم چیز دیگه ای نیست؟

-اره..باور کن دلیلش فقط همینه

-عزیز من اینکه ناراحتی نداره.من حواسم بهش هست.هر روز هم میبرمت بهش سر بزنی,خوبه؟

-اره خوبه.ممنون

-حالا هم دیگه ناراحت نباش.نمیخوای که گلنازم متوجه بشه.هوم؟

-نه نه..باشه..بریم

با هم اومدیم پایین.از مهین خانم خداحافظی کردیم و اومدیم تو حیاط.قبل از اینکه سوار ماشین بشیم رایان گلنازو کشید کنار و جلوی پاهاش زانو زد

-دخترم میخوام یک چیزی بهت بگم خوب گوش بده باشه؟

-باشه

-رفتی اونجا,دختر خوبی باش.اگر یک وقتی مامان سپیده دعوات کرد یا خواست اذیتت کنه به یکی از نگهبانا بگو باشه.اونا به من میگن

-باشه

-آفرین دختر گلم.برو سوار شو

من و رایان هم لبخندی به هم زدیم و سوار شدیم..سر راه گلنازو بردیم چندتا مغازه و براش خوراکی خریدیم تا یکم سر حال بشه..با نزدیک شدن به خونه ی سپیده نگرانی منم بیشتر می شد.یک دلیلش این بود که واقعا دلم براش تنگ می شد و دلیل دیگه این بود نکنه سپیده دوباره بخواد گلنازو بدزده و کلا نقشه ای توی سرش داشته باشه.با توقف ماشین از افکارم اومدم بیرون.هرسه پیاده شدیم.دست گلنازو گرفتم و زنگو فشار دادم

-خاله؟

-جونم

-تو هم با من میای داخل؟

-اره عزیزم میام

-بابایی تو هم میای؟

-اره عزیزم

با باز شدن در هر سه رفتیم داخل. از حیاط که گذشتیم سپیده درو باز کرد

-سلام. خوش اومدین

-ممنون

-سلام دختر قشنگم. بیا بغل مامانی ببینم

اما گلناز هیچ تکونی نخورد. دستمو سفت گرفته بود و زل زده بود به سپیده

-مامانی دلش برات تنگ شده ها

گلناز بازم سکوت کرد. برام عجیب نبود. با توجه به اون کاری که سپیده میخواست بکنه یعنی

دزدیدن دخترش، بعید نبود گلناز ساکت بمونه

-باشه نیا بغلم.

بعد به من و رایان نگاه کرد و گفت:

-ممنون که راضیش کردین بیاد.

-خواهش میکنم. ولی رایان میخواد یک چیزی بهت بگه

-میشنوم

رایان اومد نزدیک تر کنار من. دخترشو بغل کرد و گفت:

-به یک شرط گذاشتم بیاد اینجا

-چه شرطی؟

-اینکه چندتا از محافظ هامو بیارم اینجا. از نظر تو اشکالی نداره؟

-بهم اعتماد نداری؟

-نه اصلا.

سپیده با پوزخندی گفت:

-میدونستم. باشه مسئله ای نیست. ولی توی حیاط میمونن. نمیزارم بیان داخل

-باشه. فقط حواست باشه دست از پا خطا نکنی چون بیرون از خونه هم هستن

-چه مجهز اومدی. قبلا از این کارا نمی کردی

-برای حفاظت از دخترمه. قبلا فرق می کرد. اگه کاری نداری ما دیگه بریم. راستی، ایسا هر وقت

خواست میتونه بیاد به گلناز سر بزنه

-اینم قبول. هه. امر دیگه ای نیست؟

-نه خیر. فقط مواظبش باش. ایسا بیرون منتظرم.

رایان بعد از بوسیدن گلناز رفت. منم بعد از اینکه خوب گلنازو بوسیدم و بغلش کردم بهش گفتم:

-مواظب خودت باش عزیزم

-چشم

-زود زود بهت سر میزنم. خداحافظ فسقلی

-خداحافظ خاله

دستمو براش تکون دادم و با بغض اومدم بیرون.

دو روزی که قرار بود گلناز بمونه پیش سپیده تموم

شده بود و قرار بود رایان برش گردونه خونه. تو این

مدت روزی دو بار بهش سر میزدم.

با نبود گلناز منم بیکار شده بودم، روی تخت نشسته

بودم و درس میخوندم که گوشیم به صدا در

اومد. رایان بود

_سلام

_سلام عزیزم خونه ای؟

_آره، چطور؟

_آماده باشه تا ده دقیقه دیگه میام که بریم دنبال گلناز.

از اینکه ازم خواسته بود همراهش باشم کلی خوش

حال شدم.

_باشه، میام پایین

_نه نمیخواد، اومدم خبرت میکنم، سرده.

_باشه، پس فعلا

و گوشیه قطع کردم، آماده شدنم پنج دقیقه طول کشید.

بعد از نیم ساعت بالاخره اومدم.

_سلام، دیر کردین؟

با مهربونی بهم نگاه کرد و گفت:

_سلام ببخشید عزیزم، ترافیک بود.

لبخندی زدم و گفتم:

_مهم نیست، بریم.

بعد از رسیدن به خونه ی سپیده زنگ رو زدم و یکی از نگهبانها درو باز کرد.

تو حیاط از چیزی که دیدم مات شدم...

.....

برگشتم به سمت رایان. اونم با تعجب داشت به صحنه ی جلوی چشمش نگاه میکرد.

-رایان اینجا چه خبره؟

-نمیدونم.

چند قدم رفتیم جلو تر، گلناز گوشه ای ایستاده بود و داشت به اون صحنه نگاه میکرد ولی تا مارو

دید اومد به طرفمون

-خاله

بغلش کردم و به خودم فشارش دادم

-سلام عزیزم. خوبی؟

-اره. خاله پلیس اومده اینجا؟

-نمیدونم عزیزم.

نزدیک سپیده شدیم. دستبند به دست گوشه ای ایستاده بود

-سلام. چرا بهت دستبند زدن؟

-بهت که گفته بودم دو روز دیگه حکم صادر میشه

-من متوجه ی منظورت نمیشم

-عجله نکن.میفهمی.بازم ممنون از اینکه گذاشتین گلناز پیشم باشه

با گیجی سرمو تکون دادم و گفتم:

-خواهش میکنم

رایان هم اومد کنارمون.سپیده چند لحظه بهش نگاه کرد بعد به همراه یکی از خانم های پلیس به سمت در رفتن.....

-رایان چی شده؟

-منم درست نمیدونم موضوع چیه.فردا با علی میریم کلانتری

شب توی اتاق گلناز بودم که رایان بی صدا اومد تو..بهش لبخندی زدم و جواب گرفتم...نشست کنار تخت گلناز و موهاشو نوازش کرد

-کی خوابید؟

-همین الان

-بخشید امروز خیلی خسته شدی.

-نه این چه حرفیه؟وظیفه ست

-میشه حرف بزیم؟

-اره.

-پس بیا بریم تو حیاط

-باشه

رو به روی هم نشسته بودیم ولی از اون موقعی که اومده بودیم رایان سخت تو فکر بود

-به چی فکر میکنی؟

-به اینکه کاش هیچ وقت با سپیده ازدواج نمیکردم

-جلوی تقدیرو که نمیشد بگیری. بعدشم، اگه ازدواج نمیکردی هیچ وقت خدا این دختر خوشگل رو بهت نمیداد

-از اون لحاظ اره. ولی کاش هیچ وقت وارد زندگی نمی شد

-حالا حسرت گذشته ها رو نخور. به آینده فکر کن

با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

-اونو که خیلی وقته دارم بهش فکر میکنم

-میدونم.

-خوب ایسا خانم. کی اجازه میدین پیام خونتون برای صحبت های آخر؟

-نمیدونم. هر وقت خودت خواستی

-اگه نظر منو بخوای که میگم همین فردا.. به پدرت هم زنگ میزنم

-چی؟ فردا؟ ولی من آمادگی ندارم

-آمادگی نمیخواه. ولی قبلش باید یک چیزی رو نشونت بدم

-چی؟

-صبر کن الان میام

رفت و بعد از ده دقیقه برگشت..مقابلم ایستاد و با اشاره ازم خواست منم بلند بشم..جعبه ی

کوچیکی از توی جیبش در آورد و گرفت به طرفم

-فقط امیدوارم عصبانی نشی. بازش کن

از حرفش مات بودم. در جعبه رو باز کردم و از حلقه ی زیبایی که توش بود به وجد اومدم

-وای این خیلی قشنگه

-خوشت اومد؟

-اره. خیلی نازه

-قابل نداره

-ولی رایان..

-هیس.. خواهش میکنم نگو که قبولش نمیکنی.. فقط برای اینکه همه بدونن تو قراره زن من بشی..

با مهربونی نگاهش کردم

-ممنون

-خواهش میکنم. بزارم دستت؟

-نهههه.. خودم میزارم.

خندید و منم حلقه رو گذاشتم دستم و برای چند ثانیه بهش نگاه کردم

-خانم خانما گوشیت داره زنگ میخوره

با خجالت گوشیمو از توی جیبم دراوردم و جواب دادم:

-الو؟ سلام بابا.. اره هنوز اینجام.. نه الان میام دیگه. باشه چشم.. اومدم. خدا حافظ

-وای رایان مگه ساعت چنده؟

۱-

-پس چرا نگفتی؟ بدو بدو منو برسون که حسابی دیر شده

-چشم خانم حواس پرت. برم لباسمو عوض کنم میام

.....

فرداش رایان و علی رفته بودن کلانتری تا ببین اوضاع از چه قراره و چرا سپیده رو گرفتن...منتظر زنگ یا پیامی از رایان بودم که خودش زنگ زد

-الو سلام عزیزم

-سلام.خوبی؟چی شد؟

-بخشید.اینجا خیلی معطل شدیم.

-خوب حالا میگی چی شده یا نه؟

-الان میگم..چقدر عجله داری

-رایان

-خیله خوب.باشه..

نفس عمیقی کشید و گفت:

-سپیده و مهران عضو یک گروه قاچاق مواد مخدرن

-چی؟

_سپیده و مهران عضو یه گروه قاچاقن.البته مهران به ظاهر.

_یعنی چی مهران به ظاهر؟

بدون اینکه جوابمو بده گفت:

_دارم میرم خونه، میتونی بیای؟ اونجا راحت تر

میتونم برات تعریف کنم.

_باشه تا یک ساعت دیگه میام.

_منتظر تم عزیزم، فعلا.

_مواظب خودت باش، خداحافظ.

از شدت فزولی مزمن زود آماده شدم و یه ربع زودتر

از یک ساعت دم خونه ی رایان بودم.

زنگ زدم و خودش درو باز کرد.

همیشه مش رحیم یا مهین خانوم درو باز میکردن و

اینکه خود رایان درو باز کنه یکم عجیب بود.

_سلام

لبخندی زد و گفت:

_سلام عزیزم، چه عجب زود اومدی

بعد خندید و گفت:

_نگو که بخاطر منه.

لبخند خجولی زدم و بدون اینکه جوابشو بدم گفتم:

_کسی خونه نیست؟

بلند خندید و گفت:

_یعنی من هلاک این خجالتتم، نه رفتن بیرون، بیا تو

رفتیم تو خونه، روی اولین مبل نشستیم.

_گلناز کو پس؟

_اونم با مهین خانوم رفته بیرون.

_آها، خوب بگو

شیطون خندید :

_چی بگم؟

_رایان

_جونم؟

_اصلا هیچی.

_خوب بابا قهر نکن حالا، میگم.

بگو

مهران عضو اصلی باند نیست، همکار پلیسه

چی ؟؟؟؟؟؟؟

چی داری میگی رایان؟ یعنی چی که مهران همکار پلیسه؟

اون چیزایی که مهران برامون تعریف کرد یادته؟

با گیجی سر تکون دادم و گفتم:

آره خوب، ولی چه ربطی داره؟

ربطش اینه که بعد از اون اتفاقی که براش افتاده از

طریق یکی از آشناهاش میره تو گروه پلیسی که

قصد دستگیری سپیده و باندشون رو داشتن، اونا هم

چون میدونستن که سپیده مهرانو میشناسه و

شکش به اون کمتره مهرانو به عنوان جاسوس

میفرستن تو باند، الانم اگه میبینی سپیده تازه

دستگیر شده بخاطر وجود مهرانه.

_ یعنی کی باید دستگیر میشده؟

_ از همون وقتی که باند شناسایی شده، اما چون

میخواستن اطلاعات بیشتری در مورد باندهای مشابه

و مرتبط با سپیده به دست بیارن تا حالا سپیده تحت

نظر مهران و گروهش آزاد بوده بدون اینکه خودش از

چیزی خبر داشته باشه.

سرمو با بهت تکون دادم و گفتم:

_آها، سپیده از یه حکم حرف میزد. حکمش چیه؟

_اعدام

_چی؟؟؟؟

_اعدام به سه دلیل، یک اینکه سپیده رئیس بوده و

جرمش از همه سنگین تره، دو اینکه قاچاق مواد

جرمش خیلی سنگین اونم وسعت کاری که باند

سپیده داشته، سوم هم اینکه تو این جریانات چند نفر

از طریق باند سپیده کشته شدن.

_رایان؟

_رایان؟

_جانم؟

_وقتش کیه؟

_پنج صبح پس فردا

با نگرانی نگاهش کردم و گفتم:

_پس گلناز چی؟

_گلناز چی؟

_امروز که باهاش حرف میزدم میگفت از سپیده

خوشش اومده، میگفت این دو روز خیلی بهش خوش

گذشته، میخواست ازت اجازه بگیره بازم بره پیشش.

با جمله؟ آخرم قطره اشکی از گوشه چشمم اومد

پایین که از چشم رایان دور نموند.

صورتمو گرفت به دستاش و گفت:

_آیسا؟ عزیزم گریه نکن. گلنازم عادت

میکنه همونطور که این چند سال با سپیده نبود الانم میتونه نباشه.

خودمو پرت کردم تو بغلش و گفتم:

_اگه بفهمه چی؟ اگه بفهمه و تو روحیش تاثیر بذاره چی؟

سرمو گرفت تو بغلش و گفت:

_فعلا قرار نیست بفهمه عزیزم، وقتی بزرگتر شد

خودم بهش میگم تو نگران نباش. باشه؟

قبل از اینکه جوابشو بدم گوشیش زنگ خورد، به

شماره نگاه کرد و گفت:

_مهران!!؟

-پس چرا جواب نمیدی؟

با حرف من دگمه ی برقراری تماسو زد و جواب داد

-الو؟ سلام.. بگو.. چرا میخوای منو ببینی؟ نه امروز وقت ندارم.. چرا مهمه؟ میگم وقت ندارم

امروز.. باشه فردا خوبه.. اوکی.. خدا حافظ

-چی می گفت؟

-میخواد منو ببینه

-چرا؟

-نمیدونم. اوففف. قرص سردرد داریم؟

-اره فکر کنم داشته باشیم. صبر کن

بعد از خوردن قرص ازش خواستم روی مبل دراز بکشه. بعد از اینکه پتو رو روش کشیدم خواستم برم که دستمو کشید و مجبور شدم بشینم کنارش

-کجا میری؟

-میخواستم برم تا استراحت کنی

-من خوبم. نمیخواه جایی بری. بشین همین جا

-باشه. ممم. میگم رایان

-جونم

-ببخشید این روزا خیلی بخاطر من اذیت شدی

-چه اذیتی؟ اصلا هم اینطور نیست. مثل اینکه سپیده یک روزی زن من بوده ها. باید از خیلی وقت پیش تکلیفش روشن میشد

-میدونم ولی....

انگشت اشاره اش رو گذاشت روی لبم و گفت:

-هیس. چیزی نگو. تو دیگه الان عضوی از این خونه ای

-ممنون.

-قرار بود امشب پیام خونتون برای حرفای آخر ولی متاسفانه نمیشه. با پدرتم حرف زده بودم ها ولی میدونی که

-اره. اشکال نداره میزاریم برای یک وقت دیگه

-همه چیز حل بشه دیگه یک لحظه هم معطل نمیکنم.

خواستم دوباره از پیشش بلند شم که نداشت. منم تا وقتی مهین خانم و گلناز بیان همون جا پیشش نشستم و به چهره ی مردونه اش توی خواب نگاه کردم.

.....

توی پذیرایی نشسته بودم و داشتم خیر سرم یکم درس میخوندم، ولی مگه گلناز با شیطونی هاش میذاشت.. اخه مهین خانم چند روزی مرخصی گرفته بود بره شهرستان پیش خواهرش که مریض شده بود. رایان هم از صبح رفته بود پیش مهران و هنوز هیچ خبری ازش نداشتم

-گلناز خاله بسه چقدر پفک میخوری خوب نیست

-خوشمزه ست

پاکتو از دستش گرفتم و گذاشتم روی میز.. دور دهنشو با دستمال پاک کردم و نشوندمش روی تخت

-بسه دیگه عزیزم. خوب نیست این همه میخوری. بشین کارتون ببین

-بابام کی میاد؟

-الان بهش زنگ میزنم.

-منم میخوام باهش حرف بزنم

-باشه عزیزم. بزار زنگ بزنم اگه جواب داد میدم باهش حرف بزنی خوب؟

-باشه

-افرین

شماره ی رایان رو گرفتم و بعد از دو بوق برداشت

-الو. سلام چه عجب جواب دادی

-سلام خانمی. من خوبم تو خوبی؟

-اخ ببخشید حواس نمیزاری برای ادم.خوبی؟

-خوبم عزیزم..نشد جواب بدم.چرا شاکی هستی؟

-اخه میدونی چقدر زنگ زدم.دیگه داشتم کم کم نگران میشدم

-من فدای اون نگرانیت.چیزی نشده.

-دیدیش؟

-اره

-خوب چی گفت؟

-چرت و پرت

-واااااا..این همه راه برداشتی رفتی که بهت چرت و پرت بگه؟زود باش بگو ببینم چی گفت

-میام برات تعریف میکنم.گلناز چطوره؟

-خوبه.الان گوشی رو بهش میدم

شب وقتی رایان اومد خونمون با استقبال پدر و مادرم رو به رو شد.بعد از یکم صحبت های معمولی ازم خواست بریم تو اتاقم..با یک ببخشید بلند شدم اونم اومد دنبالم..درو بست.وسط اتاق ایستاده بودم که کاملا رو به روم قرار گرفت

-خوب چی میخواستی بهم بگی؟

-چقدر عجله داری..حالا برات میگم وقت زیاده

بعد از گفتن این حرف بغلم کرد

-ااا رایان یکی میاد میبینه زشته

-کسی نمیاد.با اینکه صبح دیدمت ولی دلم برات تنگ شده بود

لبخندی زدم و گذاشتم اروم بگیره

-منم همینطور

چند ثانیه بعد از بغلش اومدم بیرون، دستمو گرفت و نشستیم روی تخت

-نمیخواهی بگی مهران چی گفت؟

-چرا.. حرف خاصی نزد بیشتر راجع به همین قضیه ی سپیده و اینا گفت.

-همین

-اره

-ولی من حس میکنم تو داری یک چیزی رو ازم پنهان میکنی

-نه عزیزم. چیزی نیست

-باشه هر جور خودت میدونی. بریم یک چایی بهت بدم خستگیت رفع شه

-به نکته ی خوبی اشاره کردی. بریم

.....

فردا روزی بود که سپیده حکمش صادر میشد..نمیدونم چرا دلشوره بد جور به دلم چنگ انداخته بود..از طرفی گلناز چند دفعه دیگه بهم گفته بود میخواد بره پیش سپیده..میترسیدم یک جوری بفهمه و توی روحیه اش اثر بزاره....توی افکارم غرق بودم که مینا زنگ زد

-سلام خانم بی معرفت

-سلام خانم با معرفت..تو نباید یک سراغی از من بگیری؟

-ای روتو برم هی..شوهر گيرت اومده دیگه تحویل نمیگیری؟

-چی میگی برای خودت.هنوز که چیزی معلوم نیست

-دیگه از این واضح تر؟ خيله خوب بابا به بزرگی خودم میبخشمت..چه خبرا؟دیگه سر نمیزنی از

این ورا؟

-شاعرم که شدی..میام.سرم شلوغه

-تو که همیشه ی خدا سرت شلوغه..دلم برات تنگ شده

-منم همینطور.جیگر من چطوره؟

-خوبه..این روزا خیلی اذیت میکنه

-ای جانم..کی بشه به دنیا بیاد ببینمش

-عجله نکن..رایان چطوره؟گلناز؟

-خوبن..سلام دارن..علی خوبه؟

-اونم خوبه..بعدازظهر بیا اینجا

-ببینم چی میشه..خبرت میکنم

-باشه..پس فعلا کاری نداری؟

-نه قربانت.خداحافظ

-خداحافظ

با قطع تماسم نیاز شدیدی داشتم که با علی حرف بزنم..این استرس بدجور داشت منو اذیت میکرد...

واقعا به حرف زدن با علی نیاز داشتم،قبل از رفتنم به

مینا زنگ زدم و خبر دادم.

حدود یک ساعت تو ترافیک موندم تا بتونم به خونه مینا برسم.

زنگ زدم و مینا خودش درو باز کرد.

با اون لبخند شیطونش جلوی در ایستاده بود.

_سلام

_سلام عزیزم خوبی؟

_مرسی تو خوبی؟

بعد دستمو گذشتم رو شکمش و گفتم:

_عشق خاله خوبه؟ اذیتش که نمیکنی؟

خندید و دستمو گرفت و کشید تو خونه.

_اون منو اذیت نکنه، من که کاریش ندارم، اونه که

همش تو دل من بیچاره حرکات اکرباتیک انجام میده.

خندیدم و خرسی که برای بچش خریده بودم رو از

کیفم کشیدم بیرون و دادم دستش .

_وای آیسا این چه کاریه آخه؟ مرسی عزیزم خیلی

نازه زحمت خشیدی.

_قابلی نداره، تو ویتترین دیدمش خوشم اومد یکی

برای گل ناز خریدم یکی هم برای نینی شما.

همین لحظه علی هم از اتاق اومد بیرون.

_سلام

_سلام آیسا جان، خوبی عزیزم؟

_مرسی علی تو خوبی؟

_قربانت منم خوبم، گلنازو نیاوردی؟

_نه از خونه اومدم.

_اومد کنارم رو مبل نشست و گفت:

_همه چی ردیفه آيسا؟

با شک سرمو تکون دادم و گفتم:

_نه کاملاً

اونم مشکوک نگاهم کرد و گفت:

_درمورد رایان؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:

_ نه سپیده

_ دوباره اذیت کرده؟

_ نه

_ پس چی؟

_ فردا قراره اعدامش کنن.

دستمو گرفت تو دستاش و گفت:

_ منو نگاه کن آیسا، نگاه کن و به سوالاتم جواب

بده، باشه؟

سرمو آوردم بالا و به نشونه مثبت تکون دادم.

_ ما همه میدونستیم که سپیده یه روزی به جزای

کارش میرسه ، نه؟ همینطور میدونستیم که ممکن

هر بلایی سرش بیارن. هوم؟

_ آره

_ میدونم از اینکه دارن یه آدمو میکشن ناراحتی و اینم

میدونم که این مشکله اصلیت نیست، درسته؟

_ آره

_ مشکل اصلیت چیه آیسا؟

_ گلناز

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

_ گلناز؟؟؟اون مشکله؟

از نگاهش به راحتی میتونستم بفهمم که داره

اشتباه میکنه.

_ نه اون مشکلی که تو فکر میکنی

گیج نگاهم کرد و گفت:

_ پس چی؟

_ منظورم اینه که اگه بفهمه اونم حالا که از سپیده

خوشش اومده اونموقه من باید چه کار کنم علی؟ اگه

به روز همه چیزو بفهمه از من بدش بیاد چی؟ اون

وقت من میمیرم علی، میمیرم.

لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

_آها، پس مشکلات اینه، نگران نباش عزیزم، اینو بسیار

به رایان، میدونه باید چه کار کنه. بچهها همونطور که

زود دل میبندن زود هم فراموش میکنن.

_امیدوارم

_نگران نباش همهچیز درست میشه.

بعد از حرف زدن با علی کمی پیش مینا نشستم و با

هم از همه جا حرف زدیم، غروب هرچی اصرار کردن

نموندم و ترجیح دادم برم گلنازو ببینم.

بعد از رسیدن به خونه رایان درو باز کردم و رفتم تو

چند روزی میشد که رایان بهم کلید داده بود، تصمیم

داشتم گلنازو امشب ببرم پیش خودم.

همین که وارد خونه شدم از چیزی که دیدم مات

شدم.

_گلناز؟؟؟؟!!!!

با خنده چرخید طرفم و گفت:

_خاله ببین چه ناز شدم، مگه نه؟

بدونه اینکه جوابشو بدم گفتم:

_تنهایی تو خونه؟

نه خاله بابام رفته حموم بهش نگیا میخوام خودش

ببینه چه ناز شدم.

جلوش زانو زدم و گفتم:

گلناز اصلا کار خوبی نکردی، که اینارو بدون اجازه

برداشتی، حالا خونه رو میشه درست کرد ولی خاله

میدونی چقدر اینا برای صورتت ضرر داره.

لب برچید و آماده به گریه گفتم:

خوب میخواستم عروس بشم شما و بابایی منو ببینین.

بغلش کردم و گفتم:

اینطوری که عروس نمیشن آخه، کارت خیلی بد بود.

سرشو فرو کرد تو بغلم و گفت:

_بخشید، میبشی خاله؟

تا بخوام جوابشو بدم رایان از پلهها اومد پایین و با

دیدن دیوارا و مبلها همونجا خشک شد، بعد از چند

لحظه به خودش اومد با یه حالت خنده داری گفت:

_اینجا چه خبره؟

_همونطور که گلنازو میفرستادم تو حموم گفتم:

_باید حرف بزنیم.

متعجب نگاهم کرد و گفت:

چیزی شده؟

با حرص نگاهش کردم:

یعنی از ظواهر امر معلوم نی

خندید و گفت:

چرا، ظاهرا یه شیطننت کودکانه.

دلم میخواست از این همه خونسردیش جیغ بکشم.

همین؟ خونه به درک، اگه بلایی سرش میومد باید

چه کار میکردیم، ها؟ چرا صبر نکردی من پیام؟ چرا

تنهاس گذاشتی؟

اوه، چه توپ پری. ببخشید بانو عفو کنید این یه بارو.

از این بیانش خندم گرفت ولی سعی کردم کنترلش کنم.

_باشه ولی باید وسایل و بدیم تمیز کنن.

خندید و گفت:

_شاید گلناز میخواستہ برای مامانش جهیزیه بخرم

که اینطوری عنوان کرده.

با حرص زدم تو بازوش و گفتم:

_کوفت

بازم با لذت خندید و گفت:

_فردا میریم وسایل جدید میخریم، اینارم زنگ میزنم

بیان ببرن.

ولی واقعا لازم نیست رایان.

لازمه خانوم موشه. حالا هم برو تا مامانت اینا ترورم نکردن.

میخواستم اگه میشه گلناز رو ببرم پیش خودم امشب.

اینکه اجازه نمیخواد عزیزم، گلناز دیگه تورو بیشتر از من قبول داره.

با شرم خندیدم و گفتم:

پس میرم آمادش کنم.

و دویدم به سمت پلهها اما کاملا سنگینی نگاه

رایانو حس میکردم.

رایان خودش مسئولیت رسوندن مارو به عهده گرفت.. بهم گفت فردا ظهر میاد گلنازو ببره. منم قبول کردم. ازش خداحاضی کردم و همراه گلناز که توی بغلم به خواب رفته بود اومد تو خونه.

غرق خواب بودم که با صدای گلناز بیدار شدم.

-خاله.خاله

-چیه؟

-پاشو.

-بزار یکم دیگه بخوابم عزیزم.

-نمیشه.من گشمنه.پاشو

-گلناز اذیت نکن.خوابم میاد

-خاله

لای چشمامو باز کردم.با اون تاپ و شلوارک عروسکیش کنارم نشسته بود.وقتی ساعتو دیدم مثل

فناز جا پریدم

-وای کی شد ساعت ۱۰؟

-چقدر میخوابی خاله؟

-ببخشید عزیزم.خسته بودم.مامانم نیست مگه؟

-نه گفت میره پیش همسایه

-آهان.بزار دستامو بشورم الان میام بهت یک صبحونه ی خوشمزه میدم خوب؟

-باشه

-بدو برو من الان میام

بعد از دادن صبحانه به گلناز اومدم که به رایان زنگ بزنم دیدم خودش داره میزنه..با لبخند

جوابشو دادم:

-سلام

-سلام عزیزم. خوبی؟ دخترم چگونه؟

-پس نگران دخترت بودی که زنگ زد من

-نه این چه حرفیه؟ دلم برای هردوتون تنگ شده بود

-مرسی. ما خوبیم. تو خوبی؟

-شما خوب باشید منم خوبم

-ممنون. چه خبرا؟

خبر که زیاده اول بگو ببینم افتخار میدی ظهر برای نهار بریم بیرون؟

-موافقم ولی تنهایی؟

-اره. مگه چیه؟

-گلنازو نبریم؟

-این دفعه نه. میزارمش پیش علی اینا

-نه زشته. مینا خودش بارداره. میبریمش

-اذیت میکنه ها

-نه حواسم بهش هست

-باشه عزیزم. ساعت ۱۱ میام دنبالتون

-باشه. منتظریم. فعلا خداحافظ

توی راه برگشت بودیم که تلفن رایان زنگ خورد.. وقتی شماره رو دید اخماش رفت تو هم و زد کنار

-بله؟ بله خودم هستم.. برای چی؟ نه فکر نکنم ایشون مایل باشن به این کار.. همیشه برای یک وقت

دیگه؟ باشه.. خداحافظ

- کی بود؟

- وکیل سپیده

- خوب چی میگفت؟

- میخواد تو رو ببینه

- وکیلش؟

- نه خود سپیده

- چی کارم داره؟

- نمیدونم.

با نگرانی توی چشمم زل زد و کاملا برگشت به طرفم

- میخوای ببینیش؟

- نمیدونم. تو چی میگی؟

لبخند مهربونی زد و با دست راستش گونه ام رو نوازش کرد

- خیلی دوست دارم این اخلاقتو که توی هر موردی نظر منو میخوای

- ااا نکن رایان یکی میبینه زشته

- کسی نیست.

بعد نفس عمیقی کشید و به رو به روش نگاه کرد

- ببینش. اما به جان خودم این دفعه ی آخره.

- باشه خوب. حرص نخور.. چشم

- چشمت بی بلا عزیزم

نگاه کوتاهی بهم کرد و گازشو داد و رفت

با صدای نگهبانی که اسم منو خوند به رایان نگاهی انداختم و با لبخندی که ه صورتم پاشید رفتم داخل..روی یکی از صندلی ها نشستم . منتظر سپیده شدم...از محیط اون اتاق ترسیدم. تقریبا تاریک بود و بوی نم میداد.اب دهنمو قورت دادم..یک لحظه پشیمون شدم که قبول کردم.با صدای باز شدن در سپیده توی چارچوب در نمایان شد..*وای این سپیده ست؟*سوالی بود که چند دفعه از خودم پرسیدم.اومد نشست مقابلم

-سلام

-س..سلام

-چرا تعجب کردی؟

-چرا این ریختی شدی؟ مطمئنم گلناز تو رو ببینه نمیشناسه

-از مزایای زندان بودن دیگه.راستی گفتمی گلناز.خوبه؟

-اره خوبه.

-دلتم برات تنگ شده

-اونم همون اوایل بهونتو میگرفت

-هههه.دیگه کاریه که شده..مواظبش باش ایسا

-باشه حتما..چرا میخواستی منو ببینی؟

نگاهشو ازم گرفت و به میز خیره شد

-من با عشق با رایان ازدواج کردم.با اینکه من انتخابش نبودم ولی عاشقش بودم.اون.اما اون هیچ وقت منو دوست نداشت.تظاهر میکرد که دوستم داره ولی نداشت.همیشه هم این موضوع آزارم میداد.تا اینکه باردار شدم..وقتی فهمید خیلی خوشحال شد.توجهش بهم صد برابر بیشتر شده بود...تا اینکه

اینجای حرفش که رسید..زد زیر گریه..

-تا اینکه چی؟

دستاشو آورد بالا به نشونه ی اینکه دیگه نمیتونم ادامه بدم..قطره اشکی که از گوشه ی چشمم چکیده بود و سریع پاک کردم..سپیده یکم که اروم شد گفت:

-بقیه اش رو از خود رایان بپرس..ببخشید نمیتونم ادامه بدم..فقط یک خواهش ازت دارم..من که تا فردا میرم بالای دار..مواظب گلناز باش..من همیشه دوستش داشتم و دارم..قول میدی مامان خوبی براش باشی..؟کاری که من نتونستم بکنم

-اره قول میدم..خیالت راحت باشه

-خوبه..میدونستم..روزی که دیدمت فهمیدم..من دیگه میرم..امیدوارم خوشبخت بشین

-ممنون

ده دقیقه ای میشد که توی ماشین رایان نشسته بودم..از وقتی که دیده بود حالم خوش نیست هیچ حرفی نزده بود..اما کاملا معلوم بود کلافه ست

-ایسا داری عصبیم میکنی..میگی چی گفت یا نه؟

-چرا داد میزنی؟بریم خونه بهت میگم

-اگه میدونستم اینطوری میشه هیچ وقت نمیذاشتم ببینیش..اه

-اروم باش رایان..خودتو کنترل کن..برات میگم.

به محض اینکه رسیدیم خونه رایان رو مبل کنارم نشست و گفت:

_خوب؟

با سرزنش نگاهش کردم:

_ خوب چی؟

_ آیسای خوب میدونی منظورم چیه. پس زودتر بگو

سپیده چی بهت گفت؟

با خونسردی نگاهش کردم و گفتم:

_ هیچی، ازم خواست مراقب گلناز باشم کاری که

خودش نتونست انجام بده.

مشکوک نگاهم کرد :

_ همین؟

_ آره دیگه، مگه چیز دیگهای هم باید میگفت؟

_نمیدونم.

_فقط به چیزی رایان؟

_چی؟

_سپیده از به اتفاق حرف میزد، به اتفاق تو زندگی

مشترکتون.

ریز نگاهم کرد و گفت:

_چه اتفاقی؟ چی گفته بهت؟

_سپیده میگفت عاشقت بوده ولی تو...

عصبی نگاهم کرد و گفت:

_ولی من چی؟ نکنه حرفاشو باور کردی؟

_نمیدونم، ولی هرچی که باشه اون دیگه چیزی برای

از دست دادن نداره، پس چرا باید دروغ بگه؟

سرشو به مبل تیک داد و گفت:

_آره من دوستش نداشتم، هیچ وقت.

_چرا؟ دلیل خاصی داشت؟

_سپیده لقمه‌های بود که مامان برام گرفت، هیچوقت

ازش خوشم نمیومد، تا اینکه متوجه شدم گلناز رو تو

بطنش داره. بازم دوسش نداشتم ولی به خاطر

شرایطش باهاش کنار آمدم.

اون دم از عاشقی میزد ولی بعد تولد گلناز با

صمیمترین دوست من ریخت رو هم.

آهی کشید و گفت:

_باقیش دیگه مهم نیست، اصلش همین بود.

سرمو گذشتم رو شونش و گفتم:

_رایان؟

_جونم؟

_دوستت دارم، خیلی

اولین باری بود که مستقیم بهش میگفتم.

با بهت بهم خیره شد:

_ آیسای؟ چی گفتی؟؟ یه بار دیگه بگو.

با خجالت سرو فرو کردم تو سینش و گفتم:

_ دوست دارم

لبخندی زد که دلم ضعف رفت:

_ خیلی وقت که منتظرشم

با خنده نگاهش کردم و گفتم:

_ منتظره چی؟

لپمو کشید و با خنده گفت:

_ شیطون نشو بچه , کار دستت میدما.

یه هفته از مرگ سپیده میگذشت. با اینکه این اتفاق

اذیتم میکرد ولی تا حدی تونسته بودم باهاش کنار

بیام.

دیشب دختر علی و مینا به دنیا اومده بود.

قرار بود یک ساعت پیش، پیشه مینا باشم اما به

لطف ترافیک تهران هنوز تو راه بودم.

بالاخره به بیمارستان رسیدم.

_سلام به شیطونترین مامان دنیا. چطوری؟

_هییس، بچم بیدار میشه .

با لبخند نگاهش کردم، چقدر مادر بودن بهش میومد.

دخترش ترکیبی از خودشو علی بود.

کنارش رو تخت نشستم :

_اسمشو چی میذارین؟

_ماه نی

_آخی، چه اسم نازی، حالا یعنی چی؟

_ترانه (اسم ترکی)

بعد از چند دقیقه رایان و پدر علی هم اومدن و اتاق

حسابی شلوغ شد.

نیم ساعتی با رایان موندیم و بخاطر اینکه مینا اذیت

نشه تصمیم گرفتیم بریم .

لحظه ی آخریه عکس از مینا و ماه نی گرفتیم تا به

گلناز نشون بدم، آخه با همه ی جیغ و داد و

گریه هایی که کرده بود نیوردیمش. چون اجازه

نمیدادن، عوضش بهش قول دادم تا از بچه براش

عکس بگیرم.

از همه خدافظی کردیم و از بیمارستان اومدیم بیرون.

بعد از جریان سپیده و تبرئه شدن مهران بخاطر

همکاری با پلیس، مهران هم ایران رو به مقصد آلمان

برای همیشه ترک کرد.

دو هفته بعد:

امروز مهمترین روز زندگیم بود.

.....

روی صندلی ارایشگاه نشسته بودم و ده دقیقه ای میشد که توی فکر بودم. همه ی اتفاقات داشت توی ذهنم رژه میرفت. یاد اولین روزی افتادم که رایان رو ملاقات کردم. چقدر ازش میترسیدم. حالا که یادش میفتم خنده ام میگیره. گلناز که الان دیگه حکم دختر خودمو داشت چقدر اذیتم کرد ولی من سعی کردم با رفتارم اون بچه ی شیطونو آروم کنم هرچند که الان بازم شیطنت های خودشو داشت. برخوردم با سپیده، مهران. همه و همه برام یک تجربه بود. مهمتر از همه رایان که از وقتی وارد زندگیم شد کلی به بهبود حالم کمک کرد و من چقدر ازش ممنون بودم.

-عروس خانم چرا تو فکری؟

به مینا که با اون لباس و ارایش مثل فرشته ها شده بود نگاه کردم

-به همه چی..

-این قدر فکر نکن خسته میشی ها. انرژی تو بزار برای شب

با مشتتم زدم تو بازوش

-بچه پررو

خندید و گفت:

-وای بازم میگم. خیلی ناز شدی ایسا. رایان ببینه تو رو چی کار میکنه خدا داند

-لوس نشو تو ام..

-۱۱۱۱..پاشو یک بار دیگه خودتو ببین

با این حرفش دستمو گرفت و مجبورم کرد خودمو یک بار دیگه توی آینه ببینم..خودم خواسته بودم آرایشم ساده باشه ولی به نظرم هنوز غلیظ بود.لباسم دکلمه بود که روی سینه اش کار شده بود و از کمر به پایین گشاد میشد.در کل ساده بود ولی شیک.

-بسه دیگه..حالا باورت شد؟

-اره.رایان نیومد؟

چشمکی بهم زد

-چیه عجله داری؟

-نه آخه انگار یکم دیر کرده

-نترس.الان میاد

همین موقع اعلام کردن که رایان اومد.شنلمو پوشیدم و به کمک مینا اومدم بیرون ولی خودش زودتر رفت چون علی اومده بود دنبالش..ار این فاصله ی دور هم میشد برق رضایت رو توی چشمای رایان خوند.با قدم هایی اهسته رفتم کنارش و زیر لب سلام کردم.چون جوابی نشنیدم سرمو گرفتم بالا و با برق چشماش و لبخند جذابش رو به رو شدم

-سلام کردم ها

-سلام به زیبا ترین فرشته ی عالم.خوبی؟

-ممنون تو خوبی؟

-بهتر از این نمیشم

بعد دسته گل رو داد بهم و پیشونیمو بوسید

-خیلی خوشگل شدی

-ممنون

با صدای خانم آرایشگر به خودمون اومدیم و از شرم سرمو انداختم پایین.

بعد از گرفتن عکس ها توی اتلیه به طرف تالار حرکت کردیم. با اینکه نمیخواستم عروسیمون زیاد تشریفاتی باشه اما رایان کار خودشو کرد و توی بهترین تالار جا رزرو کرد. وقتی رسیدیم رایان زودتر پیاده شد و درو برام باز کرد. دست در دست هم با صدای سوت و دست مهمان ها رفتیم داخل.

-رایان میبینی گلنازو چه ناز شده؟

-اره. دختر خودمه دیگه. به من رفته

با اخم با نمکی بهش نگاه کردم

-پررو.

-خیله خوب جوش نزن حالا. خوب خانم خانما افتخار یک دور رقص رو میدین؟

خواستم خودمو یکم لوس کنم

-نه خیر

-چرا؟ آقای به این خوش تیپی گیت اومده

-چه از خود راضی. ایش

-آخر من معنی اینو نفهمیدم ها

-نفهمیدی هم اشکال نداره. چون فقط ما خانم ها میدونیم معنیش چیه

-چه خانم عصبی. حالا با بنده ی حقیر میرقصی؟

-چه کار کنم دیگه. دلم به حالت سوخت

با خنده دستامو گرفت و بلندم کرد. با صدای جیغ و سوت بقیه رفتیم وسط و با اشاره ی رایان که نمیدونم به کی بود اهنگ نواخته شد... دو تا دستامو گذاشتم حلقه کردم دور گردنش و اونم کمرمو سفت چسبید:

بذار دستاتو تو دستام حالا

تو را میبینمت هر روز از این بالا

تو آسان می شوی با من

لبالب میشوی تا من

تو را با عشق می پوشم در آغوشم

چرا اینقدر ناامید؟ چرا اینقدر با تردید؟

به تو نزدیک نزدیکم به تو نزدیک تراز خورشید

بذار دستاتو تو دستام حالا

تو را میبینمت هر روز از این بالا

به باور میرسم با تو نمی دانم منم یا تو

گذر کردم از این تردید پرم از باور و امید

گذشتم از منو از من

گذشتم از قفس از تن

نه دلتنگم نه تاریکم

به تو نزدیک نزدیکم

(بزار دستاتو تو دستام از مازیار فلاحی)

اکثر مهمان ها رفته بودن. فقط چند تایی نرفته بودن که دوستا و اشناهای رایان و مینا بودن.

-خوب علی جان بابات همه چیز ممنون. گلناز هم که امشب پیشتونه. فردا میام میبرمش

-بابایی؟

هردمون بهش نگاه کردیم

-جون بابایی

-منم میخوام پیام خونه پیش شما

-نمیشه عزیزم. شما امشب میری پیش ماه نی فردا میام دنبالت

هردوتا پهاشو زد به زمین و گفت:

-نمیخوام. میخوام پیش مامان ایسا باشم

-عزیزم گفتم همین یک امشب خوب؟ حرف گوش بده دختر گلم

-مامان تو یک چیزی به بابا بگو

خم شدم و گفتم:

-عزیزم فقط یک امشب.

-مامان

-جونم. خوب من....

هنوز حرفم کامل نشده بود که رایان گلنازو بغل کرد و توی گوشش با بدجنسی گفت:

-عمرا بزارم امشب پیشمون باشی فسقلی

با اینکه از حرفش خجالت کشیدم ولی خنده ام گرفت... گلناز بعد از کلی تهدید کردن به من و

رایان همراه علی و مینا رفت. با گریه از مامان اینا خداحافظی کردم و راهی خونه شدیم.

وقتی رسیدیم رایان دستشو گذاشت تو دستم و رفتیم داخل. از شدت خستگی روی اولین مبلی

که بود نشستیم. رایان هم بعد از اینکه گره ی کرواتشو شل کرد اومد کنارم

-میشه بری برام آب بیاری؟

-چشم

از بس تشنه ام بود به جای یک لیوان دوتا لیوان آب خوردم. سرم پایین بود و داشتم به حلقه ام نگاه میکردم که رایان دستشو گذاشت زیر چونه ام و مجبورم کرد سرمو بگیرم بالا

-به چی داری فکر میکنی؟

-به اینکه من الان چقدر خوشبختم

-تو نه. ما خوشبختیم. خوشحالم که اومدی توی زندگیم ایسا خیلی خوشحالم

مستقیم توی چشماش نگاه کردم

-منم خوشحالم عزیزم

بعد از حرفم اروم لباشو گذاشت روی لبام و.....

.....

دو سال بعد:

دو روزی میشد که از بیمارستان مرخص شده بودم. بعد از نه ماه انتظار کشیدم خدا به من و رایان یک دختر نازی داد که اسمشو ایناز گذاشتیم. گلنازم بزرگتر شده بود و رفتارهاش به نسبت آروم تر.. خیلی هم خواهر کوچولوشو دوست داشت

-مامان کوچولوی من چطوره؟

به رایان که توی چارچوب در وایساده بود خیره موندم

-سلام. تو کجا رفتی یهو؟

-رفتم برای مامان کوچولوی خودم گل بخرم. دعوام نکن

با حالت با مزه ای اومد کنارم روی تخت نشست. خندیدم و بعد از گرفتن گل ها گونه اش رو بوسیدم

-من غلط بکنم شما رو دعوا کنم. دستت درد نکنه خیلی قشنگه

-خواهش میکنم عزیزم. دختر بابا چطوره؟

اینازو به آرومی گرفت توی بغلش

-خوبه. دلش برای باباش تنگ شده

-الهی منم دلم براش تنگ شده بود

بعد خواست لبامو ببوسه که گلناز با سر و صدا اومد تو

-||| بابایی شد یک بار تو در بزنی بیای تو؟

-یادم رفت. اومدم اجی اینازو ببینم

-بیا پیش خودم عزیزم.

به خنده های رایان که گلناز توی بغلش بود و داشت قلقلکش میداد نگاه کردم و خدارو از ته دلم

شکر کردم که همچین خانواده ی خوشبختی دارم.....

(وقتی تو باشی دیگه چیزی نمیخوام.....)

پایان....

۲۵ اسفند ۹۱

